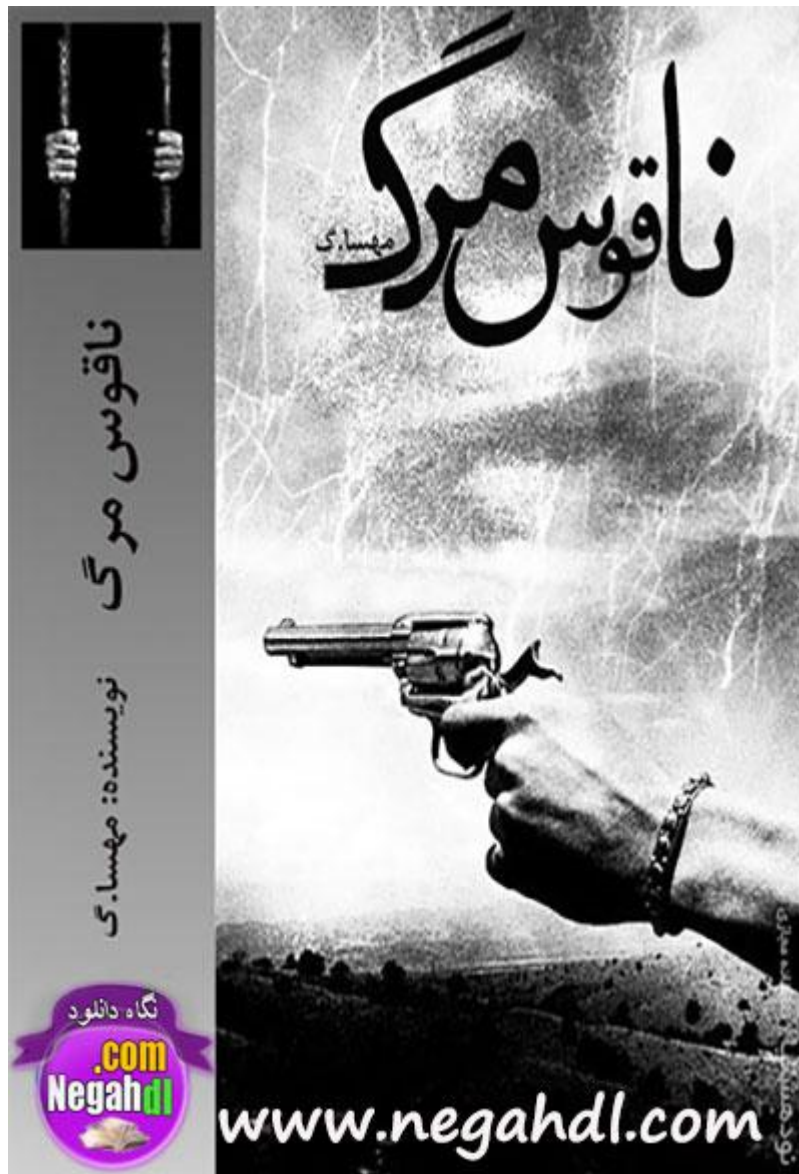


رمان ناقوس مرگ | مهسا.گ کاربر انجمن نودوهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

سلام به روی ماهتون

اینم اون رمانی که قولشو دادم

رمانی که زمین تا آسمون با آخرین شب پاییز تفاوت داره

امیدوارم بتونم از پشش بریام و شرمنده دوستان نشم

آخرین شب پاییز تموم شد و من از حالا دلتنگ سهیل و تبسم هستم

یه چند تا نکته کوچولو بگم:

_ این رمان رنج سنی خاصی نداره

_ یه رمان پلیسی و جناییه ، پس لطفا انتظار عاشقانه نداشته باشین

حرف دیگه ای نیست جز امید به همراهی دوبارتون

دنده رو جابه جا کردم و پامو بیشتر رو گاز فشار دادم

_چی شد؟

_دارن میرسن

ماشین روبرو پیچید سمت خروجی بزرگراه و منم پیش

_پوریا ببین می تونی پنچرش کنی

یه نگاه به سرعت سنج انداخت

_با این سرعت؟ قربان دارین دویست تا میرین

_پس ببین این نیروی کمکی چی شد؟

فاصله ام با ماشین روبرو داشت بیشتر میشد، پامو رو گاز فشار دادم تا فاصله کمتر بشه

_نگران نباشید بچه ها تمامی راه های خروجی رو بستن جایی نمی تونه بره

_خوبه

چند متر جلوتر چراغ های جلوی بنز های نیروی انتظامی روشن شد و بعد صدای کشیده شدن چهار چرخ ماشین و بعد بوی لنت و لاستیک به هوا بلند شد. آرام سرعتمو کم کردم و ماشین رو متمایل به راست پارک کردم تا راه فراری نداشته باشه این قاتل بی رحم و فراری. هم زمان با پوریا از ماشین پیاده شدم. سرش چرخید به سمت عقب تا شاید راه فراری باشه و انگاری وقتی

همه ی راه ها رو بسته دید با دستای بالا رفته به نشانه ی تسلیم پیاده شد. پیاده شدم و به نگاه به بچه ها که همگی اسلحه به سمتش نشونه رفته بودند کردم و خودم هم از اسلحه از غلاف بیرون کشیدم و به پوریا اشاره کردم تا بهش دستبند بزنه. پوریا بهش نزدیک تر شد و چند مامور با کلاش توی دستشون دو قدم جلوتر اومدن تا پوریا تو امنیت کامل باشه. دستبند رو از کمرش بیرون کشیدم و خواست قبل زدن دستبند بدنش رو بازرسی کنه که شی تیزی تو تاریکی هوا درخشید و فریاد مواظب باش من و بندازش بچه ها قاطی شد. یکی از پاهای پوریا چرخشی بالا رفت کوبیده شد تو گردن کیومرث توانا و باعث شد تعادلشو از دست بده و نقش زمین بشه و قبل از این که بتونه دوباره حرکتی کنه دستبند پوریا دستاشو از پشت اسیر کرد

آروم کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد شدم. کتمو درآوردم و تو کمد کنار در آویزونش کردم. مشغول در آوردن جورابام بودم که اول بوی عطر یاس و بعد صدای عزیز بلند شد

_ اومدی مادر؟

_ سلام عزیز آره اومدم

_ سلام پسر

دکمه ی سر آستینم رو باز کردم و مشغول تا زدنش شدم

_ شما چرا هنوز نخوابیدی؟

_ داشتم نماز شب می خوندم مادر

_ قبول باشه عزیز

_ قبول حق، چایی می خوری برات بریزم؟

_ زحمت همیشه برات

_ چه زحمتی

رفت سمت آشپز خونه

_ عزیز جون اگه زحمتی نیست یکی هم برای من بریز

_باشه مادر

نگاهش کردم

_تو اینجایی؟

_آره اینجام، عزیز تنها بود اومدم پیشش

_مگه آقا جون خونه نیست؟

_نه رفته قم

_قم برای چی؟

به جای امیر سام عزیز جواب داد

_رفته از یکی از دوستاش حلالیت بگیره مادر

دستامو از آرنج تکیه دام به اپن

_مگه طرف نیومده بود ولیمه؟

عزیز به جای جواب میخ صورتم تو روشنی آشپزخونه شد و بعد کوبیدرو صورتمش

_باز چی شده کیان؟

_چیزی نیست عزیز

امروز آرنج پوریا وقتی خم شده بود رو میز و دنبال برگه ای تو پرونده می گشت بی هوا خورد پای

چشمم و بنده خدا کلی معذرت خواهی کردو آخرسرم خجالت زده از اتاق بیرون زد

_چیزی نیست؟ کبود شده

دست امیر سام صورتمو چرخوند سمت خودش و کبودی پای چشممو دید زد

_چیزی خاصی نیست عزیز نگران نباشید

_چی چی رو نگران باشم، کبود شده پای چشمش بیا اینجا ببینم

رفت سمت یخچال و از یخ ساز چند دونه یخ کشید بیرون و ریخت تو کمپرس.نشستم رو میز ناهار خوری وسط آشپزخونه می دونستم عزیز ول کن نیست.امیر سام نشست روبروم

_کوروبش کجاست امیر؟

_بابا؟ کجا باید باشه خونه است

_پرونده رو چیکار کرد؟

عزیز کمپرس یخ رو گذاشت رو صورتم و گفت نگهش دارم

_تو که بابا رو می شناسی از مسائل کاریش تو خونه چیزی نمیگه

_اوهوم،حالا تو چرا نخوابیدی؟

دست کشید پای چشمش و یه قند گذاشت تو دهنش

_داشتم رو پروژه ی دانشگاهم کار می کردم

یه قلب چای خورد

_که این طور

چند دقیقه ای طول کشید تا عزیز رضایت بده کمپرس یخ رو که داشت صورتم رو سر می کرد از رو صورتم بردارم .دست و صورتم رو شستم .پیراهنم رو از تن بیرون کشیده خودمو رو تخت پرت کردم و بعد باز کردن ساعت دور مچم ،خسته از مشغله های کاری و خسته کننده ی روز کنار امیر سام خوابیده رو زمین تن به خواب سپردم

صدای ملودی آرومی با صدای آشنایی قاطی شده بود

_کیان خفه اش کن اونو صبح کلاس دارم

با صدای حرصی امیر سام از حالت خواب و بیداری بیرون اومدم و با چشمای بسته گشتم دنبال گوشه ی رو عسلی کنار تخت

_بله

_ببخشید قربان بیدارتون کردم

با همون چشمای بسته پتو رو تا نزدیک گردنم بالا کشیدم

_حالا که کردی بگو چی شده؟

_یه قتل اتفاق افتاده

صدام گرفته بود از مستی خواب

_آدرس و برام اس کن الان می رسونم خودمو

_چشم قربان

گوشی رو پرت کردم رو تخت و قبل از این که خوابم بگیره به زحمت تن از تخت کندم. چشمم از زور خواب باز نمیشد. به ساعت نگاه کردم نزدیک سه صبح بود و چشمای بدبختم بعد بیست و چهار ساعت بیداری فقط سه ساعت رنگ خواب به خودش دیده بود. داشتم لباس می پوشیدم که زنگ اس ام اس بلند شد. یه نگاه به آدرس انداختم و پتوی روی امیر سام مرتب کردم و راه افتادم سمت آدرس

صدای فلش دوربین رو اعصابم بود کاش میشد خفه شون کرد... از زیر نوار زرد رنگ کشیده شده دور سطل زباله ی شهرداری گذشتم و خودمو به جسد سفید پوش شده رسوندم

_سلام دکتر

دستکش هاش رو از دستش در آورد و ایستاد و مردونه دست داد

_سلام جناب سرگرد میلانی

_کوتاهش کن دکتر

لبخندی زد

_چشم

با چشم به جسد اشاره کردم

چی گیر آوردی؟

یه قتل فجیع، مقتول قبل مرگ خیلی شکنجه شده

سرمو به معنی تایید تکون دادم

علت مرگ؟

هنوز مشخص نیست

زمان مرگ؟

این طور که من فهمیدم بیشتر از چند ساعت نیست ولی بازم باید بررسی بشه

خم شدم و پارچه ی خونی رو از رو صورت مقتول کنار کشیدم. با دیدن صورت درب و داغونش
قیافه ام تو هم رفت

اجازه بردنش رو می دید؟

آره فقط تا عصر گزارشو می خوام

سعی می کنم

دستی به شونه ی مرد چهل ساله ی روبروم زدم

سعی نکن حتما بهم برسونش

از دست تو... چشم امر، امر شماست جناب سرگرد

مشغول بردن جسد شدن و من با چشم دنبال پوریا گشتم داشت با پیرمردی ژنده پوش صحبت
می کرد و تند تند یادداشت برمی داشت

ستوان

چرخید سمتم و چون لباس رسمی نداشت فقط پاکوید

بله قربان

مختصر توضیح بده

__ حوالی ساعت دو و نیم ایشون با پلیس تماس می گیره و اطلاع میده یه جسد پتو پیچ شده تو سطل زباله پیدا کرده

چه دردناک که باید از همچین جایی جسد آدم پیدا بشه... اشاره کردم ادامه بده

__ ما که رسیدیم جسد رو پیدا کردیم و اول به دکتر کرمی و بعد به شما اطلاع دادیم

__ چیز مشکوکی پیدا نکردین؟

__ نه از همه پرس و جو کردم کسی چیز خاصی ندیده

استاد وار دست تو هم قلاب کردم

__ از کیا مثلا؟

__ خب همسایه ها و کسانی که این حوالی بودن مغازه ها که اکثرا بسته بودن فقط داروخانه شبانه

روزی باز بود که چون به اینجا مشرف نبود هیچ کس چیزی ندیده و در آخر از کسی که با پلیس

تماس گرفته ...باهمه ی اینا هیچ چیز قابل توجهی پیدا نکردم قربان

لبخندی کنج لبم نشست

__ خوبه، ستوان داری راه می افتی

لبخندی بزرگ لب ستوان یکمی رو تازه به بخش ما منتقل شده بود رو زینت داد

__ لطف دارین قربان

گوشه ابروم رو با انگشت شست خاروندم

__ بچه های بررسی چیزی پیدا نکردن؟

__ خیر قربان

__ هویت مقتول مشخصه؟

__ خیر قربان، چون لباسی تنش نبوده هیچ چیزی که هویتش رو مشخص کنه پیدا نکردیم

__ خیل خب، صبح یه گزارش کامل رو میزم باشه

__ چشم قربان

_مرخصی

دوباره پاکوبید و رفت

به ساعت دور مچم نگاه کردم عقربه ها روی پنج صبح جولون می دادن. هنوز تا وقت اداری یکی دوساعتی مونده بود. ماشین رو اول سمت کله پاچه فروشی کج کردم و با حلیم و کله پاچه بیرون اومدم و بعد راهی خونه شدم. درو که باز کردم هنوز چراغا خاموش بود و اهل خونه خواب وسایل توی دستم رو گذاشتم رو اپن و سویچ ماشین رو سُر دادم تو جیب شلوارم. نیازی به عوض کردن لباس نبود وقتی یکی دوساعت دیگه باید راهی اداره میشدم. فقط دلم یه استراحت کوتاه می خواست تا خستگی از تنم بره بیرون. نشستم رو تخت و با پاهای آویزون از تخت ساعدستم رو گذاشتم رو چشمام و از خستگی چشمام روی هم افتاد

_کیان، کیان بلند شو

_چی میگی تو؟

نشستم تو تخت و چشم دوختم به امیر سام آماده و مرتب

_ساعت هفت شد نمیری اداره؟

یه نگاه به ساعت رو پاتختی کردم

_اوه اوه

گردن دردناکم رو با دست مالیدم

_دیرم شد امیر

_من بدتر از تو

رفت جلوی آینه دست کشید به لباساش و مرتبشون کرد

_من دیگه برم خداحافظ

_امیر صبحونه خوردی؟

_آره دستت درد نکنه

_ نوش جان ،عصر برمی گردی؟

_ نه دیگه آقا جون برگشته از اونجا میرم خونه

دستی به عنوان خداحافظی تکون دادو رفت و بعد صدای خداحافظیش با عزیزو آقا جون و در آخر بسته شدن در.دست و صورت شسته و لباس چروک رو بایه دست لباس اتو کشیده عوض کردم

_ سلام صبح بخیر

_ سلام عزیز،بشین برات چایی بریزم

_ سلام

مهربون بود اما کم حرف پدر خوش خُلقم

_ رسیدن بخیر

سری تکون داد برام و لقمه ای با کله پاچه برای خودش گرفت.قبل از این که وارد دهنش بشه از دستش گرفتم

_ آقا جون برای شما حلیم گرفتم

_ اووووف،کیان توهم نشو نرگس

_ عزیزم برای خودتون میگه چربیش بالاست براتون ضرر داره

عزیز چایی گذاشت روبروم

_ منم همینو بهش میگم ولی مگه حرف گوش میده

چایی رو سر کشیدم با خداحافظی سرسری راه اداره رو در پیش گرفتم

_ سلام قربان

پوشه ای گذاشت روبروم

_ این گزارش پرس و جوی دیشب به اضافه ی هویت مقتول

خب؟

دیروز گزارش مفقودیش رو دادن، داوود فرود هفتاد ساله، به صرافی داره و میشه گفت وضع مالی خوبی داشته، فعلا در همین حد ارزش می دونیم

جسد شناسایی شده؟ توسط کسی که گزارش مفقودی داده منظورمه

بله همسرشون شناسایشون کردن

خوبه

تو می تونی بری به کارات بررسی

چشم فقط از کیومرث توانا بازجویی نمی کنی

دست رو چونه ام کشیدم

ببرینش اتاق بازجویی میام

اطاعت قربان

پا کوید و از اتاق خارج شد. چند دقیقه ای خوندن گزارش طول کشید و یک ساعتی خسته کننده با قاتلی که دیروز دستگیر شد.

الو دکتر سلام

سلام بر سرگرد عزیز

جانم کاری داشتی؟

آره می تونی یه سر بیای پزشکی قانونی؟

آره حتما تا یه ساعت دیگه اونجام

باشه پس فعلا

خداحافظ

گوشی رو گذاشتم و اسلحه رو از رو میز برداشته و گذاشتم داخل حایل مشکی و چرم

باهاش دست دادم و بعد زدن ماسک رو صورت وارد جایی شدم که رو یه برانکارد جسد متلاشی شده ی داوود فرود خوابیده بود

_اول که جسد رو دیدم فکر کردم بر از ضرب و جرح شدید به قتل رسیده اما با دیدن کف بیرون ریخته از دهنش به نوع قتل شک کردم و بعد گرفتن آزمایش از خونش متوجه شدم قاتل به هیچ وجه نمی خواسته طرف زده بمونه چون تو خونش مقدار قابل توجهی سم cardiogenic پیدا کردم
_چی پیدا کردی؟

_یه نوع سم خیلی خطرناک که تو حبه ی گیاه Actaea pachypoda یا همون چشم عروسک* وجود داره، این سم اثر آرام بخشی خیلی قوی داره که اول ضربان قلب رو کند و بعد موجب مرگ میشه

_که این طور

_نوع شکنجه چی؟

_از کشیدن ناخن بگیر تا زدن ضربه با شلاق و وسیله ی سنگینی مثل باتوم، گزارش کاملشو نوشتم

_چیز دیگه ای پیدا نکردی

_نه همونایی که گفتم

_باشه ممنون دکتر

رفت واسه شستن دستاش

_خواهش می کنم انجام وظیفه می کنم سرگرد

_باجازه من برم فقط گزارش و لطف کن

مشغول خشک کردن دستای خیسش با دستمال کاغذی شد و پوشه ی آبی رو نشونم داد. برش داشتم و با تگون دادن انگشت وسط و اشاره جلوی پیشونی و کندن ماسک از صورتم از اونجا زدم بیرون

*چشم عروسک (Actaea pachypoda)

این گیاه عجیب بسیار سمی است. حبه های میوه آن دارای سم cardiogenic است که باعث آرام بخشی فوری روی ماهیچه قلب می شود. خوردن این دانه ها منجر به کند شدن قلب و مرگ می شود.

تشهد نماز رو دادم و مشغول گفتن سلام بودم که صدای گوشی بلند شد با آرامش نمازم رو تموم کردم و بعد بستن سجاده روی قالیچه کوچک گوشی رو برداشتم که قطع شد. نشستم رو صندلی و شماره ی کوروش رو گرفتم، بوق اول به دوم نرسیده جواب داد

_ الو سلام داداش

_ سلام کیان خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

_ کار داشتم شرمنده

_ دشمنت شرمنده کجایی؟

_ کجا رو دارم باشم اداره ام

_ کارت که تموم شد بیا اینجا

_ خیره؟

_ عزیزو آقا جونم اینجا

_ کوروش تو که می دونی چقدر سرم شلوغه شاید نرسم پیام

_ کیان شد من بیار یه چیزی بگم تو بگی چشم

بعد زیر لب با خودش غر زد

_ خودش کم بود امیرم کرده شکل خودش حاضر جواب ...

نداشتم ادامه بده

_ حالا چیکار امیر سام داری؟

_ چیکارش دارم اقا اصلا نمیگه یه پدریم دارم یه اجازه ای بگیرم برای کارام اقا دیگه بزرگ شده خودش واسه خودش تصمیم می گیره کجا بره کجا نره ...

_ وای کوروش اسم زنا بد در رفته چقدر غر می زنی باشه بابا اصلا من غلط کردم میام چشم حله؟

_ از دست شما

تقه ای به در اتاق خورد

_ کوروش کاری نداری من برم؟

_ شب زود بیا

_ چشم

_ خداحافظ

_ یا علی

_ بفرماید

گروهان یکم اصغری پا کویید

_ قربان همسر آقای فرود اینجا هستن

_ راهنماییشون کنید داخل

_ اطاعت قربان

چند دقیقه نشد که زنی حدودا شصت ساله تکیه داده به عصا با چشمایی سرخ و نگاهی غمگین وارد شد. به احترامش نیم خیز شدم و راهنماییش کردم بنشینه

_ سلام

تنها به تکون دادن سر اکتفا کرد

_ عذر می خوام که در این شرایط مزاحمتون شدم

صداش گرفته و تو دماغی بود از گریه ی زیاد

_ خواهش می کنم

_ درضمن تسلیت عرض می کنم فوت همسرتون رو

باز سری تکون داد و اشک نشسته رو گونه اش با دستمال تو دستش گرفت

_ من فقط چندتا سوال کوتاه می پرسم و شما می تونید تشریف ببرید

بی توجه به حرفم نالید

_ همسرم، کی می تونیم جسدشو...

پلکاش به هم خورد و چند قطره اشک از لابه لای پلکاش بیرون ریخت

_ تحویل بگیریم

_ احتمالاً فردا

منتظر نگاهم کرد

_ همیشه از خصوصیات اخلاقی همسرتون بهم بگید

_ خب...خب...داوود مرد خیلی خوبی بود

باز اشک ریخت و دستای لرزونش گوشه ی مانتوش رو به چنگ گرفت

_ مردباخدایی بود، کسی که حلال حروم سرش میشد

_ یعنی آدمی نبود که زود عصبی بشه؟

_ خب مثل هر آدمی عصبی میشد چطور؟

_ مهم نیست، دشمن چی نداشت؟

_ با چند نفر اختلاف جزیی داشت ولی خب دشمنی که همچین بلایی سرش بیاره نه نداشت

با دستاش صورت چروک شده از اثرات پیری رو پوشوند و شونه هاش لرزید. یه لیوان آب از پارچ

رو میز براش ریختم و گرفتم سمتش

_ خانوم فرود بفرماید

سرشو بلند کرد وبدون گرفتن لیوان ضجه زد

_ تو رو خدا قاتلشو پیدا کنید

_ آروم خانوم ما کارمون همینه و مطمئن باشید تمام تلاشمون رو خواهیم کرد

چند دقیقه ای طول کشید تا آروم بشه و آروم که شد ادامه دادم

_ شما به کسی سوظن ندارین؟ کسی که بتونه همچین کاری بکنه؟

چند لحظه ای فکر کرد و بعد به معنی نه سر تکون داد.چند سوال دیگه پرسیدم و یادداشت کردم و

بدون گرفتن نتیجه ی خاصی راهیش کردم بره

_ خانوم فرود فقط یه چیزی...

همون طور که دستگیره در تو دستش بود برگشت سمتم

_ بله؟

_ هر چیزی به فکرتون رسید تاکید می کنم هر چیزی که حس می کنید به همسر مرحومتون مربوطه

حتی کوچکترین چیز که به ظن شما بی اهمیت به بنده اطلاع بدید

_ حتما با اجازه

_ خواهش می کنم بفرماید

سرمو میون منقنه ی دستام گذاشتم. عملا هیچ چیزی از این قاتل بی رحم نداشتیم و این عصبیم

می کرد. یک ساعتی خودمو با پرونده ی روبروم سرگرم کردم و با گرفتن یه بسته شکلات راهی

خونه ی کوروش شدم

_ سلام آقا کیان

بسته ی شکلات رو از دستم گرفت

_ چرا زحمت کشیدی؟

_ زحمت نیست زن داداش

بوی زرشک پلو با مرغ مینا باعث شد ته دلم مالش بره و یادم بیاد اصلا ناهار نخوردم. وارد شدم
و بعد سلام و احوال پرسی کنار امیر سام نشستم

چطوری؟

خوبم اما معلومه تو خسته ای ها

دستی به چشمم کشیدم و با دست کوییدم رو پاش

هلاکم از خستگی

می خوای تا مامان شام می کشه برو تو اتاقم استراحت کن

نمی خواد زشته

چه خبرا کیان خان کم پیدایی؟

رو کردم سمت کوروش

درگیر کارم، راستی پرونده ی اون دختر رو چی کارش کردی؟

هیچی فعلا درگیرشم حالا تو چرا انقدر پیگیری؟

بالای لبم با انگشت اشاره خاروندم

بهش قول دادم کمکش کنم

فعلا که همه شواهد علیه زیبا خانومه

هر کاری می تونی بکن دیگه برایش

تو نگیم من این کارو می کنم وظیفمه

کیان جان من بی خیال کار شو

قبل از جواب من کوروش توپید بهش

صدبار گفتم عمو نه کیان تو کی می خوای حرف گوش کنی امیر سام

یوف باز شروع شد

_ کوروش من این طوری راحت ترم بعدم امیر دیگه بچه نیست که انقدر بهش اولتیماتوم میدی و امر ونهی می کنی بیست سالشه ناسلامتی

_ راست میگه مادر، بزرگ شده بچم چیکارش داری

_ بعله دیگه از منم این قدر طرفداری میشد انقدر پررو میشدم

اخمهای امیرسام بیشتر تو هم رفت و با حرص دست تو سینه چلیپا کرد

_ کوروش بس کن دیگه

با صدای پر ابهت آقا جون کوروش دیگه چیزی نگفت. مینا چای تعارف کرد

_ دستت درد نکنه زن داداش

_ نوش جان

چای خوردم وساعتی مشغول صحبتهای خانوادگی بودیم و بعد موقع شام رسید

یه تیکه مرغ گذاشتم تو بشقابم و مشغول شدم. همه تو سکوت مشغول خوردن بودن که این

سکوت رو صدای گوشی من شکست. یه ببخشید کوتاه گفتم از میز فاصله گرفتم

_بله؟

_ قربان میشه خودتون رو برسونید به آدرسی که میگم

_ باز چی شده پوریا؟

_ یه قتل دیگه که خیلی مشابهه قتل قبلیه

_ یعنی چی؟

_ میشه بیایید اینجا قربان

_ باشه آدرسو بفرست خودمو می رسونم

نزدیک میز شدم تا خواستم دهن باز کنم صدا امیر سام که سعی می کرد صداشو شبیه من کنه

بلند شد

_ معذرت می خوام یه کاری پیش اومده باید برم

صداشو به حالت عادی برگردوند

_ همینو می خواستی بگی نه؟

لبخند دندون نمایی زدم و سر تکون دادم

_ کجا مادر تو که شام نخوردی؟

_ کار دارم باید برم اگه شد زود برمی گردم اگر نه که میرم خونه

_ کیان جان برگرد اینجا من شامتو نگه می دارم

_ ببینم چی میشه زن داداش، فعلا

نیم ساعتی طول کشید تا برسم. همین که رسیدم پوریا دوید سمتم و پاکوبید

_ قربان از این طرف

به مردمی که ساعت نه شب جمع شده بودن و مدام سرک می کشیدن رو نشون پوریا دادم

_ اینا اینجا چی کار می کنن؟

_ قربان ما سعی کردیم...

بریدم کلام منفصلش رو

_ ستوان تا یک دقیقه دیگه حتی اگر یه نفر هم اینجا بود خودتو بیست و چهار ساعت تحویل

بازداشتگاه میدی مفهوم بود؟

محکم بود صداش

_ بله قربان

_ پس زود باش

رفت سمت مردم برای متفرق کردنشون ومن رفتم سمت دکتر

_ سلام دکتر؟

_ سلام

_ خب...

_ به جمالت تقریبا همون نحوه ی قبلی یه جسد تو سطل زبانه با تن بی لباس بدن شکنجه شده ...

به جسد غرق خون نگاه کردم، راست می گفت تقریبا همون نحوه بود ولی این بار مقتول خیلی
جوون تر از اون پیرمرد هفتاد ساله بود

_ علت قتل چی؟

_ اونا رو دیگه فردا بیا تحویل بگیر من برم؟

_ کجا عجله داری؟

_ تولد دخترمه ناسلامتی

_ شرمنده مهرداد جان

_ دشمنت شرمنده فردا عصر بیا گزارش کاملو تحویل بگیر

_ باشه تولد دختر گلتم تبریک میگم

_ ایشالله قسمت خودت

_ ممنون دکتر جان تو دیگه واسه من از این لقمه ها نگیر

_ داری پیر پسر میشی ها سی و پنج سالته

_ سرت سلامت

کوئید رو شوئم با خنده

_ از دست تو

جسد راهی پزشکی قانونی شد و باز هیچ کس چیزی ندیده بود و باز دست ما خالی بود

برنگشتم خونه ی کوروش و مستقیما رفتم خونه ی خودمون چون دیر وقت بود و عزیز مشغول بستن چمدونشون بود و آقاجون با صدای رساش سوره ی الرحمن می خوند

_اومدی کیان؟

_آره عزیز

کاملا از اتاق بیرون اومد و روبروم ایستاد

_مینا برات شام فرستاد گرمش کنم؟

_نه عزیزالان فقط دلم خواب می خواد همین

عزیز، باشه مادری گفت و دوباره برگشت تو اتاق. لباس عوض کردم و دراز کشیدم چشمام داشت کم کم گرم خواب میشد که یادم افتاد هنوز نمازم رو نخوندم سریع تو تخت نشستم و کوبیدم رو پیشونیم. فوراً وضو گرفتم و وقتی نگاهم به ساعت افتاد آه از نهادم بلند شد اما قضاشو خوندم و با خیال راحت خوابیدم و سعی کردم بی خیال مشغله های زیاد کاری بشم، بی خیال قاتلی که هیچ سرنخی نه از خودش داشتم نه از انگیزش

پوشه ی آبی رنگ رو باز کردم و یه نگاه به هویت تازه مشخص شده ی مقتول و یه نگاه به گزارش پزشکی قانونی کردم. حسین بابایی یه مرد چهل و پنج ساله و بازنشسته آموزش و پرورش که پریروز صبح به قصد کوه رفتن از خونه خارج میشه و دیشب ساعت نه جنازه اش پیدا میشه. روز گم شدنش تقریباً با داوود فرود یکیه اما روز پیدا شدنش به اندازه ی یه روز تفاوت داره. یکی دیگه از مشترکاتش با داوود فرود نحوه ی شکنجه هایی که شده و در آخر کشته شدنش با سم اما نه سم چشم عروسک بلکه سم *Digitalis purpurea* یا همون گل انگشتانه* یه گیاه خطرناک که باعث مرگ حتمی میشه. دومرگ تقریباً مشابه و در یک فاصله ی زمانی کوتاه تقریباً گیجیم کرده بود. با دستام شقیقه هام رو فشار دادم و سعی کردم به افکارم سامان بدم. بلند شدم حین قدم زدن با دستای فرو رفته تو جیب شلوار وقایع رو کنار هم چیدم

دومرد کشته شدن و توجه به صحبتام با خانوم فرود داوود مردی نبوده که با کسی اختلاف این چنینی داشته باشه که باعث چنین مرگ فجیعی بشه. اگر فرض رو بر این بگیرم که قاتل دزد بوده

بازم دلیل بر چنین قتل وحشتناکی همیشه بعدم شاید وضعیت یه صراف خوب باشه اما وضعیت یه بازنشسته اونقدری خوب نیست که به خاطرش با این وضع بمیره

چندین احتمال این چنینی به مغزم خطور کرد و همه رو با استدلال رد کردم چون درست و منطقی به نظر نمی اومد پس فعلا مطرود بود. باز به برگه های پخش شده رو میز نگاه کردم و نگاهم رو جمله ای که روش با ماژیک لایتر سبز شده بود نگاه کردم

_روی سینه ی هر دو مقتول با چاقو یا ابزاری مانند اون یه کلمه انگلیسی حک شده به اسم knell که معنی ناقوس مرگ

از این پرونده ی بی سر و ته چیزی در نمی اومد باید اطلاعات بیشتری به دست می آوردم
داخلی پوریا رو گرفتم

_الو پوریا سریع بیا اتاقم

_بعله قربان

لیوان چای رو میز رو برداشتم و لبم نزدیک کردم. هنوز چند قطره وارد دهنم نشده تفس کردم بیرون اونقدر سرد شده بود که با لیوان آب تو یخچال برابری می کرد. عصبی ریختمش پای گلدون تقریباً بزرگ توی اتاقم، اینم از چایی خوردن ما. تقه ی به در خورد و بعد گرفتن اجازه برای ورود پوریا داخل شد

_امری داشتن قربان؟

_آره باید بریم خونه ی بابایی

_چرا اونجا به همسرش و هرکسی که نیاز باشه میگیریم بیاد اینجا

_مگه نگفتی بیمارستان بوده؟

_چرا قربان بعد دیدن جنازه ی همسرشون از حال رفتن و منتقلشون کردن بیمارستان

کنم رو از پشتی صندلی چنگ زدم

_خب پس بریم

پست سرم راه افتاد

_ می دونی این پرونده اونقدر به هم پیچیده است اعصاب برام نداشتته

_ این طور که بوش میاد با یه قاتل زنجیره ای طرفیم

_هنوز زود برای نتیجه گیری

از اداره خارج شدیم و راه خونه ی بابایی رو در پیش گرفتیم .نیم ساعتی طول می کشید اونجا رسیدن و همین غنیمت کوچیکی بود برای استراحت.سرمو به پشتی صندلی تکیه داده و دست تو سینه چلیپا کردم

_رسیدیم بیدارم کن

_چشم قربان

چشم بستم اما تکونای ماشین و شلوغی خیابون نداشت لحظه ای بخوابم.ماشین که ایستاد قبل از این که پوریا تلاشی برای من مثلا خواب بکنه از ماشین پیاده شدم و به خونه ی نقلی و سیاه پوش شده با پارچه ها و پلاکاردهای تسلیت نگاه دوختم.در باز بود و صدای شیون و زاری بلند .بوی عود تقریبا فضای حیاط و جلوی خونه رو پر کرده بود.به دو مرد غمگین و سیاه پوش جلوی در تسلیت گفتیم و داخل شدیم.یک ساعتی مراسم طول کشید و بعد خالی شدن خونه از مهمون سراغ همسر بابایی رو گرفتیم

_ شما

کارتم رو نشون مردعزادار روبروم دادم

_سرگرد میلانی هستم،اگر ممکنه می خواستم با خانوم بابایی یه صحبتی داشته باشم

سری تکون داد

_الان به عمه خبر میدم شما بفرمایید بشینید

نشستم رو مبل تک نفره و پوریا روبروم.

_بفرمایید

با دست سینی خرما رو پس زدم

_تشکر خدایا مرزدشون

_ ممنون خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه

به دختر جوان روبروم نگاه کوتاهی کردم و لبخند کوتاه تری زدم

_ مواظب باش عمه

نگاهم چرخید سمت زن تکیده و کمر شکسته ی که با کمک برادرزاده اش راه می رفت

به احترامش نیم خیز شدیم که با دست دعوت به نشستمون کرد

_ سلام خانوم بابایی عذر می خوام بی وقت مزاحمتون شدیم

چشماتش از حجم زیاد گریه تقریباً بسته شده بود

_ خواهش می کنم امرتون؟

_ راجع به همسر مرحومتون چند تاسوال داشتم

دستمال مچاله شده میون مشتش رو زیر بینیش کشید و منتظر نگاهم کرد.چند سوال پرسیدم و

باز هیچی دستم رو نگرفت.

_ ممنون از وقتی که گذاشتید بازم مرگ آقای بابایی تسلیت میگم

جوابم رو نداد به جاش نامطمئن زل زد به چشم دختر پونزده شونزده ساله ای که از وسط های

صحبت ما وارد جمع شده و شونه ی مادرش رو می مالید.نگاه زن میون من و دختری که از کی

بودنش اطلاع نداشتیم می گشت و آخر سر رو صورت من توقف کرد

_جناب سرهنگ

_ سرگرد هستم بفرمایید

_ خب راستش مطمئن نیستم اما...

_ ببینید خانوم همون طور که گفتم یه چیز بی اهمیت از نظر شما می تونه یه سرنخ بزرگ برای ما

باشه

دستاش رو تو هم چلونند

_ چند وقت پیش برای دخترم خواستگار اومد

با دست به همون دختر کنار دستش اشاره کرد

_ خب پسره آدم معقولى نبود

دختر معترضانه برید کلام مادرش رو

_ مامان شایان هیچ ربطی به این قضیه نداره

_ بزار حرفمو بزnm صبا

صبا عصبی خودشو کوبید به پشتی صندلی و با پاش رو زمین ضرب گرفت

_ حسین مخالفت کرد

_ چرا؟

_ خب گفتم که پسر معقولى نبود از این پسرای ول معطلی که دماغشونم به زور بالا می کشن بعدم

صبا همش پونزده سالشه زود بود براش ازدواج

_ خب بعدش؟

یه نگاه گذرا به پوریا که مشغول یادداشت برداری بود انداختم و دوباره نگاهم رو به خانوم بابایی

دادم

_ چند باری رفت و اومد و جواب حسین یه کلام بود نه تا اینکه...

_ مامان میشه بس کنی

_ زبون به دهن بگیر صبا

_ اما مامان...

_ صبا خانوم میشه خواهش کنم اجازه بدید مادرتون حرفشون رو بزnm

چشم غره ای نثار صبا شد از طرف مادرش و ادامه ی رشته ی بریده ی کلامش رو گرفت

_ چند روز پیش بازم شایان اومد اما نه واسه خواستگاری واسه عربده کشی

_ چی می گفت؟

چه می دونم صبا مال منه و شده به زور می برمش و می کشمتون و از دست حرفا خب ما به حرفش بها ندادیم اما میگم ممکنه ...آخه می دونید حسین رو همش تهدید می کرد

اشکاش با پشت دست پاک کرد.دست کشیدم پشت لبم

که اینطور

رو کردم سمت صبا

کجا باهاش آشنا شدید؟

چند لحظه نگاهم کرد

خب...خب تو ...تو یه مهمونی باهم آشنا شدیم یعنی تولد دوستم بودا اونجا بهم شماره داد برای آشنایی بیشتر بعدم از طریق تلفن و چت باهم در ارتباط بودیم

بیشتر از این هم انتظار نداشتم

مشخصات کامل به اضافه آدرس و شماره تلفن و هرجایی که بشه پیداش کرد

آخه اون کاری نکرده

اگه کاری نکرده باشه آزاد میشه

به اجبار رو برگه چیزایی رو که گفتم نوشت و با اکراه دستم داد.

* گل انگشتانه (Digitalis purpurea)

برگ ها، دانه ها و گل های این گیاه زیبا سمی هستند. از این گل برای تولید برخی انواع داروهای قلبی استفاده می شود. به همین دلیل خوردن هر بخش از این گیاه می تواند سبب بروز بیماری های قلبی شود. این سم باعث ضربان قلب نامرتب و سوءهاضمه و سرگیجه می شود. برگ های قسمت بالای ساقه بسیار خطرناک هستند، یک گاز زدن کوچک برای منجر به مرگ شدن کافی است. نشانه های اولیه حالت تهوع، استفراغ، بی اشتهایی، درد شکم و روده، هزیان گویی و سردرد شدید است.

یه نگاه به برگه توی دستم کردم و یه نگاه به پلاک خونه. درست بود زنگ در رو فشار دادم

_اومدم اومدم

اول صدای لخ لخ کفش و بعد باز شدن در

_امر؟

یه نگاه به سرتاپاش کردم. یه پسر لاغر اندام که بیشتر از بیست بهش نمی خورد، یه سیگار میون انگشتاش و یه خط روی ابروی چپش و در آخر لباسهای عجق و جق و مدل موهای بدتر از اون

_آقای شایان محمدی؟

_خودم هستم بفرمایید

پوزخندی ناخودآگاه گوشه ی لبم جا خوش کرد، صبا خانوم بابایی به این آدم دل بسته بود و جلوی مادر عزادار و خود سیاه پوشش از این به ظاهر مرد دفاع می کرد و برایش سینه چاک. کارتمو از جیب کتم بیرون کشیدم

_سرگرد میلانی هستم از دایره جنایی برای یه سری سوالات باید با ما تشریف بیارید

پریدن رنگش به آنی اتفاق افتاد

_چ...چرا مگه اتفاقی افتاده؟

_شما تشریف بیارید عرض می کنم خدمتون

_آخه من که کاری نکردم

_معلوم میشه بفرمایید

پوریا بازو شو گرفت که هلش داد و پا گذاشت به فرار و من و پوریا دنبالش

_وایستا

اما فقط سرعت قدماش بیشتر شد. سرعت قدمامو بیشتر کردم، پیچید تو یه کوجه و به دویدن ادامه داد. پوریا عقب تر از من بود

_ایست

بی توجه به اخطارم همچنان ادامه می داد و تو کوچه پس کوچه ها می دوید. نمی دونم چقدر دوید و دویدیم دنبالش که تو یه کوچه بن بست گیر افتاد. نفس نفس زنان به عقب نگاه کرد وقتی دید من و پوریا دو طرفه کوچه رو فرق کردیم گارد گرفت. اسلحه ام رو به سمتش نشونه رفتیم. با نفسی که هنوز جا نیومده بود غریدم

_بچه بازی رو بزار کنار و خودتو تسلیم کن

_اصلا کو حکمتون؟

_پس حکم می خوای آره؟

یه قدم بهش نزدیک شدم که دوباره برگشت تو حالت دفاعیش. باز یه قدم نزدیک تر

_بیای جلو می زنا

_چه جور می؟ یه نگاه به خودت کردی؟ نصف منم نیستی، من سلاح دارم تو نه، ما دو نفریم تو یکی، ما مامور قانونیم تو مجرم، متوجه ای که چی میگم؟ به نظرت بهتر نیست تسلیم بشی

یه نفس عمیق کشید

_مگه چاره ی دیگه ای هم دارم

لبخند زد، پر تمسخر

_فکر نکنم

_خب توضیح بده؟

_چی رو؟

_چه جور می کشتین؟

نگاهش پر تعجب از رو دستای دستبند خورده اش بالا اومد و تو نگاهم گره خورد

_چیکار کردم؟

_سوالم واضح بود حسین بابایی رو چطوری کشتیش؟

گشاد شد چشماش

_م...مگه مرده؟

_یعنی می خوام بگی خبر نداری؟

_نه من از کجا باید خبر داشته باشم؟

_بین به نفعته همکاری کنی

_من...من اصلا نمی فهمم شما چی میگرد؟ من کاری نکردم

خودکار دستم رو پرت کردم رو میز

_پس می تونی علت فرار رو توضیح بدی؟

_خب...خب من ترسیده بودم

_از چی؟

_از شما دیگه

پوز خند جاگیر لبم شد

_مگه ما دیو بودیم که بترسی

_نه ولی...خب...چطور بگم

_فقط راستشو بگو

از صدای اوج گرفته ام سیخ نشست

_من کاری نکردم

_پس علت فرار تو توضیح بده جوری که قانعم کنه راست میگی

اول نگاهم کرد و بعد دست کشید رو صورتش. دستای لرزانش رو، رو میز مشت کرد

_من گاهی...مواد...مواد می کشم..همین...امروزم با بچه ها بساط کرده بودیم واسه همین در

رفتم

آرنج دست چپم رو گذاشتم رو میز و چونه ام رو تکیه دادم بهش

_چی می کشی؟

_ش...شیشه

_همون سیصدگرمی که تو خونه ات پیدا شده؟

فقط نگاهم کرد

_خب برام توضیح بده؟

_چی رو؟

_چرا و چجوری کشتین؟

_به خدا من...

تُن صدام اوج گرفت

_قسم خدارو نخور

چشمای لرزونش صورتم رو کاوید

_باور کنید من اصلا چند روزه حسین خان و ندیدم

_ولی من که چیزدیگه ای شنیدم

نفس عمیقی کشید

_چ...چی شنیدین مگه؟

_یعنی تو نمی دونی؟

تیکه دادم به پشتی صندلی

_منظورم داد و قال و صد البته تهدید چند روز پیشه

یه مقدار آب برای خودش ریخت اما یه قلوپ بیشتر نخورد. لیوان گذاشت رو میز و زل زد بهش

صدای کفشش که تند تند به سرامیک می خورد اعصاب خرد کن بود

- _ خب... من صبا رو دوستش دارم چند بار رفتم خواستگاری قبول نکردن
- _ آهان پس هر کی جواب منفی شنید باید دوره بیفته مردمو تهدید کنه؟
- دستای دستبند خورده اش عصبی موهاش رو به چنگ کشید
- _ نه خب من فقط ... من حالم خوب نیست
- _ نمی خوام حرف بزنی؟
- _ حرفی ندارم، من نکشتمش
- یه دفعه انگار چیز مهمی اتفاق افتاده باشه چشماش برق زد از خوشی
- _ اصلا من بعد اون اتفاق چند روزی بود شمال بودم
- _ کدوم اتفاق؟
- _ منظورم قضیه ی تهدید
- _ چرا رفتی شمال؟
- _ واسه تفریح دیگه
- _ کی رفتی؟
- _ فردای روزی که رفتم درخونه ی آقای بابایی چون حالم خوش نبود به پیشنهاد دوستام رفتیم شمال
- _ کی برگشتی؟
- _ دیشب
- _ شاهی برای اثبات ادعات داری؟
- _ آره، آره دوستام
- _ غیر از اونا
- _ غیر از اونا؟ اووووم

صدای شکستن انگشتاش بلند شد

_ آهان خب املاکی تو رامسر

_ املاکی؟

_ همونی که ویلا روازش اجاره کردیم

_ اسم و آدرس و شماره تفلنش رو بنویس

برگه ی A4 رو هل دادم سمتش خودکارم ضمیمه اش کردم. مشغول نوشتن شد

_ فعلا پیش مایی و بعدمیری دادگاه

سرش رو از رو برگه بلند کرد

_ دادگاه برای چی؟ خب اگه شاهد ا حرفم رو ثابت کنن...

_ این قضیه بحثش جداست حتی اگه صحت حرفات تاییدم بشه واسه اون سیصد گرم شیشه

ادامه ندادم به جاش نیشخندی تحویلش دادم

_ متوجهی که؟

مغموم برگه رو سر داد سمتم. از اونجا زدم بیرون و بعد صحبت کوتاهی با بچه ها راهی اتاقم

شدم. به پوریا آدرس رو دادم و گفتم پیگیری کنه.

صدای صحبت و شلوغی خونه تا پشت درم می اومد کلید رو تو قفل انداختم و درو باز کردم. فردا

عزیزاینا راهی بودن و همه ی برای خداحافظی اومده بودن. با سلام بلندی توجه همه رو به خودم

جلب کردم فقط اقوام درجه یک اومده بودن با همه خوش و بش کوتاهی کردم و با ببخشید

کوتاهی رفتم برای عوض کردن لباسام. درو که باز کردم امیر سام رو دیدم که نشسته بود رو تخت

و سرش تو لپ تاپش بود

_ سلام اینجا چیکار می کنی؟

سرشو بالا آورد

سلام اومدی؟

نه هنوز نیومدم دوتا کوچه پایین ترم

زیر لب مسخره ای نثارم کرد. کتمو در آوردم و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم

میگم چرا کوروش داره حرص می خوره

بابا کی حرص نمی خوره؟

لبه های پیراهنم رو از شلوار در آوردم و بعد کمر بندم رو باز کردم

حالا چرا مثل دخترای دم بخت چپیدی تو اتاق؟

حوصله ی شلوغی و صد البته وراجی های سحر و ندارم

آهان عاشق دلخسته ات رو میگی؟

دستش رفت سمت بالش

کیان یه چیزی بهت میگما

مثلا چی؟

در کمدمو باز کردم و پشتش پیراهن و شلوار از تنم بیرون کشیده و شلوار راحتی تنم کردم و تی

شرتی دستم گرفتم

دختره ی نچسب

در کمدو بستم و با تعجب نگاهش کردم

بامنی؟

نیشخندی زد

نخیر با دختر خاله ی محترمتون سحر خانوم

چشه مگه؟

چیزیش نیست فقط این جوریه

دستشو گرفت زیر دماغش و یه کم کشیدش بالا. خندیدم

_ حالا منظورت دماغ عملیسه یا گنده دماغیش ؟

_ هردوش

تقه ای به در خورد

_ بله؟

_ منم، اجازه هست؟

ابرویی برای امیر سام بالا انداختم که به جاش چشم غره ای نثارم شد

_ سحر خانوم یه لحظه اجازه بده

تند تی شرت رو تنم کردم و درو براش باز کردم

امیر سام دوباره سرشو کرد تو لپ تاپ. سحر با یه سینی چای و یه بشقاب بیسکوییت وارد شد

_ خاله گفت خسته هستین براتون چای بیارم

لیوان چای رو به همراه یه دونه بیسکوییت برداشتم و سحر رفت سمت امیر سام نشستند رو تخت

_ بفرمایید

حتی سرشو بلند نکرد نگاهش کنه

_ میل ندارم

_ پس بفرمایین بیسکوییت

_ دوست ندارم

_ می خواین براتون قهوه بیارم؟

سرشو بلند کرد و با حرص غرید

_ نمی خورم

_ خاله گفت شام طول می کشه شما هم ناهار نخوردین ضعف می کنین

هم جور که چای می خوردم با خنده ی بی صدا مشغول دیدن مجادله ی این دوتا بودم امیر از این کارای سحر که مثلا برای جلب توجه بود حرص می خورد و سحر ابد اول کن نبود. سحر هجده سالش بود و تمام سعیش به روز بودن و تیپ و قیافش بود اما می دونست کجا چطور رفتار کنه که باعث حرف و حدیث نشه اما جلوی امیرسام...

امیر با چشمای ریز شده نگاهش کرد

_ شما از کجا خبر داری؟

_ هان؟ چیز... مینا جون داشت با خاله حرف میزد شنیدم

دلیم یه خنده ی از ته دل می خواست

_ دختر خاله دستت درد نکنه

با یه قیافه دمخ برگشت سمتم

_ نوش جان

نگاهم به امیر سام افتاد که پر حرص به سحر نگاه می کرد

_ من دیگه برم

_ حتما

سحر یه نگاه به امیر کرد و از در رفت بیرون. درو پشت سرش بستم و بازوی امیرو گرفتم

_ هان چته؟

_ می خوام یه خرده دراز بکشم

از تخت پایین اومد و رو صندلی نشست لپ تاپو بست و گذاشت رو میز. دراز کشیدم و ساعدمو

گذاشتم رو چشمم

_ کیان

_ هان؟

_ باز درگیر چه پرونده ای شدی که انقدر خسته ات می کنه؟

__ به پرونده اعصاب خرد کن، دوتا قتل وحشتناک تو فاصله ی زمانی خیلی کم و مهمتر از همه بدون هیچ رد و نشونی از قاتل، کوچکتربین چیزی که مارو به قاتل وصل کنه وجود نداره واین یعنی آخر خوش شانسی

__ پس کارت در اومده

__ اونم چه جووری. اعصابم خیلی به هم ریخته است

__ کمکی ازم برمیاد؟

دستم رو از رو چشمم برداشتم

__ آره حتما

__ چه کاری؟

سرمو از رو بالش بلند کردم

__ قاتل رو برام پیدا کن تا عمر دارم دعاگو تم

خندیدم و امیر سام پر حرص قدم تند کرد سمتم و بالاسرم ایستاد

__ مسخره ام کردی؟

خنده ام شدت گرفت

__ دعوا داری داداش؟

__ چه جورم

نشستم رو تخت و بی هوا دستشو کشیدم چند سانتی به جلو مایل شد اما زود خودشو جمع

کرد. لبخند پیروزی تحویلیم داد. مشتت زدم به بازوش

__ نه خوشم اومد داری راه می افتی

قبل از این که جوابی بده باز در اتاق زده شد

__ این بار برات شربت آورده برو بگیر از دستش گناه داره

مشتی نثار شکمم کرد و درو پر صدا باز کرد

_ شما دوتا خجالت نمی کشین؟

_ باز چی شده؟

امیرسامو کنار زد و وارد اتاق شد

_ خونه پر از مهمونه اون وقت شما چپیدین اینجا

منو مخاطب قرار داد

_ امیر بچه است تو که دیگه چرا؟ نمی دونی احترام مهمون واجبه

امیر عصبی دست به سینه شد

_ مثلاً چه بی احترامی به مهمونا شده؟

_ از نظر شما هیچی

این بار من جوابش دادم

_ وای کوروش باز شروع نکن، من نمی دونم این اخلاق گندتو از کی به ارث بردی نه عزیز این

طوریه نه آقا جون

پوزخندی زد

_ بعله دیگه الگوی این سازده شمایی که شده این

_ چشمه مگه؟

_ حوصله ی بحث با شما رو ندارم زود بیاین موقع شامه

_ باشه برو میایم

به دستای مشت شده ی امیر نگاه کردم

_ بی خیال امیر کوروش از بچگی همین طوره، سر چیزهای الکی چنان جنجالی به پا می کرد که بیا

و ببین

_ از دست گیر دادناش دارم دیونه میشم، تمام کارامو زیر نظر داره

_ خب هرکس یه اخلاق بدی داره دیگه

_ بابا خوبه ولی این اخلاقش گاهی تمام خوب بودنش رو می بره زیر سوال

_ بی خیال بریم واسه شام

سری به معنی باشه تکون داد

_ پروازشون کیه؟

_ ده پرواز دارن

_ خوبه

بعد شام همه به تکاپو افتاده بودن و اومدن چندتا از همسایه ها جمع رو شلوغ تر کرده بود. عزیز دور از چشم همه اشاره کرد برم اتاقشون

_ جانم عزیز؟

به کنار خودش رو تخت اشاره کرد و همون طور که تسییح سبز رنگ رو تو دست می چرخوند شروع کرد

_ عزیز تو این مدت مراقب خودتو امیرسام باش، براتون واسه دوروز غذا گذاشتم تو یخچال، نزار امیر بره خونه خودشون تک و تنها، جای وسایلم که می دونی، به حالت سپردم گاهی بهتون سر بزنه...

سرشو گرفتم میون سینه ام

_ عزیز همه اینا رو می دونم خودتو خسته نکن

بغض داشت صدانش

_ دلم براتون تنگ میشه

_ بعید می دونم چشمت که به کعبه بیوفته دلت تنگ این شهر پر دود و دم و آدماش بشه، فقط یادت نره دعام کنیا

_ مگه میشه یه مادر بچه اشو یادش بره، همه آروزی من خوشبختی شماست مادر

_ قربونت

_ حاج خانوم دل بکن از شازده پسرت بریم دیر میشه

_ اومدم حاجی

لبخندی به آقاجون زدم و همراه عزیز شدم. همه آماده رفتن به فرودگاه بودن اما هنوز مینا دست از نصیحت امیر سام برنداشته بود. چه وجه اشتراکی داشتن مادر شوهر و عروس. امیر سام و مینا یه گوشه نزدیک دیوار ایستاده بودند و مینا تند تند چیزی به امیر می گفت و امیر کلافه فقط سر تکون می داد. رفتم جلو و مینا رو صدا زدم

_ زن داداش ایشا... قراره پیاده راهی بشی شما

برگشت سمتم و دستی به چادرش کشید

_ چی؟

لبخندی نثارش کردم و با دست دوضربه به صفحه ی ساعت زدم

_ پرواز پرید

هول کرد

_ خیل خب... خیل خب...

دوباره برگشت سمت امیر سام

_ امیر دیگه سفارش نکنما

_ وای... چشم مینا جون، چشم

خیلی ها بعد خدا حافظی و التماس دعا برگشتن خونه هاشون بعضی هایی هم که خواستن بیان کوروش به خاطر شلوغی فرودگاه و اذیت نشدن فرستاد خونه هاشون

_ قربونت برم مادر دلم برات تنگ میشه

بوسه نشوندم رو پیشونیش

_خدا نکنه عزیز

بالاخره با تشر آقاجون عزیز، دل کند و به سمت سالن ترانزیت راه افتاد. دستی به عنوان خداحافظی تکون دادم و تا لحظه ای که بهشون دید داشتتم همون جا کنار امیر سام ایستادم

_بریم امیر سام؟

سری تکون داد و هم قدمم شد. دستامو تو جیبم فرو کردم

_اووه کی بشه این یه ماه تموم بشه

_تموم میشه مثل تمام چیزای این دنیا که یه روز تموم میشه

لبخندی نشست کنج لبم

_زدی تو کار عرفان

نرم کوبید رو بازوم

_کمال همنشین که میگن همینه

خندیدم

_اون که صد البته

باهم از محوطه خارج شدیم و سمت ماشین راه افتادیم. دزدگیر رو زدم و از امیر خواستم بشینه اما قدم اول به دوم نرسیده با تنه شخصی نقش زمین شد. بعد از اون فریاد دزد، دزد شخصی هوا رو شکافت. دویدم سمت امیر سام. لباس زیر گیوتین دندونهایش بود از شدت درد و خون رنگ زده

بود صورتش رو

_چی شد خوبی؟

ابرو درهم کشید

_آره خوبم برو دنبالش

_مطمئن؟

_آره کیان

یه نگاه به مسیر رفته دزد و مرد کردم تقریباً فاصله زیاد شده بود قدمام رو به حرکت در آوردم شروع کردم به دویدن. انگاری زبادی ماهر بود طرف خیلی تند و فرز مردم رو پس می زد و می دوید جوری که مردی که کیفش دزدیده شده بود قید اموالش رو زد و ایستاد و دست رو زانوهایش گذاشت. به دویدن ادامه دادم فاصله داشت کم میشد. نمی دونم چقدر دویدم، ریه ام به سوزش افتاده بود. گویا خسته شد که از سرعتش کم شد از فرصت استفاده کردم و به قدمام سرعت دادم. صدای قدمام رو که حس کرد یه نگاهی به من کرد و خواست به قدماش دوباره سرعت بده که به پشت پای من نقش زمین شد. یه نفس عمیق کشیدم و بازوش رو گرفتم و بلندش کردم که تیزی چاقو نشست روی شاهرگم

_راهتو بکش برو

خونسرد به قیافش نگاه کردم بچه سال بود

_نه تنها نمیرم بلکه شما رو هم با خودم می برم

فشار چاقو رو گردنم زیادتر کرد و پوزخندی نثارم

_مثل این که نگرفتی چی شد داش

حس کردم پوستم گردنم سوخت

_تا خط خطیت نکردم گمشو

بی هوا زدم زیر دستش که باعث شد چاقو از دستش بیوفته. دستش رو پیچوندم که با پا کوبید رو زانوم نفسم رفت

یه ثانیه چشم رو هم گذاشتم و لبم رو به دندون فشردم و قبل از این که مشتش رو صورتم بشینه دست مشت شده رو تو چند سانتی متری صورتم گرفتم و پیچوندم

_بهتره جرم تو سگنین تر نکنی؟

_آیی... اصلاً تو چی کاره ای؟ مفتش

_به تو مربوط نیست راه بیافت

تقلا کرد برای آزاد کردن دستش

ولم کن

ببین پسر جون...

با دیدن امیر سام لنگان که به سمت ما می اومد سکوت کردم.سفت تر جفت دست پسرک رو چسبیدم و سرتاپای امیر سام رو از نظر گذروندم و نگاهم از رو شلوار پاره شده اش رو زخم خونی اش ثابت موند

چی شد کیان؟

دمیگم ولم کن مرتیکه

نگاه از امیر گرفتم و زیر گوش پسره غریدم

برو دعا کن لباس تنم ،مامور قانون بودنم مانعه وگرنه به خاطر زخم پای امیرسام می دونی چی میشد؟

نطقش کور شده بود انگار و تلاشش برای فرار از چنگم بیشتر

خرد می کردم پاتو

به دستاش فشاری وارد کردم و هلش دادم جلو

راه بیافت

ممنون قربان

خواهش می کنم

بلند شد ایستاد و دست دراز کرد سمتم.مردونه دستش رو میون دستم فشردم

بالجازه

خواهش می کنم

از اتاق خارج شدم و نگاهم به امیر سام افتاد که بیرون اتاق حراست فرودگاه نشسته بود و با چشمای بسته سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود
جلو پاش زانو زدم و به زخمش نگاه کردم تقریبا عمیق بود. خواستم شلوارشو از روی زخم کنار بزنم تا دقیق تر ببینم چی شده که از جا پرید
_تموم شد

زیر بازوشو گرفتم

_پاشو

_کجا؟

_مگه من نگفتم برو اورژانس فرودگاه

_چیز مهمی نیست

چشم غره ای نثارش کردم

_بریم فکر کنم این طرفا باشه

_بی خیال

_رو حرفم حرف نیار بگو چشم

.....

_چی شد؟

_چیز خاصی نیست جناب فقط چندتا بخیه خورد همین. فقط بهتره آب به زخمش نخوره، پانسمانشم هر روز عوض کنید دوسه بعدم ببریدش درمونگاه برای کشیدن بخیه ها

_ممنون دکتر

_خواهش می کنم

_بریم کیان

_بریم

خواستم زیر بازو شو برای کمک بگیرم که نداشت

_ زخم شمشیر که نیست بابا انقدر شلوغش می کنی

_ چقدر تخیسی تو

لنگان راه افتاد

_ تخیس نیستم فقط اونقدری حالم خوب هست که خودم بتونم راه برم

هم قدمش شدم

_ عجب شبی شد امشب

_ اوهوم دودشم فقط تو چشم من رفت

_ چیه بابا زخم شمشیر که نیست یه خراش سطحیه

چشم غره ای نثارم کرد

_ عاشق این تغییر موضع های ناگهانیتم، یه جورایی غیر قابل پیش بینی

_ و من از قابل پیش بینی بودن بیزارم

_ خبر دارم جناب سرگرد

انگشت اشاره ام رو مابین دو لبم گذاشتم و آرنج رو تکیه دادم به لبه ی پنجره و زل زدم به ثانیه

شمار وفکرم حول و حوش پرونده ی جدید گشت. من از قاتل دو آدم از دو دنیای متفاوت، چی

داشتم؟ فقط یه اسم KNILL با یه اسم هیچی دستمو نمی گرفت. با صدای بوق ماشین های عقبی

دنده رو جا زدم و راه افتادم

سری برای احترام گذاشتن های بچه ها تکون دادم و در اتاق رو باز کردم و وارد شدم اما قبل

بستن در رو به گروهبان اصغری کردم

_ به ستوان بگو بیاد اتاقم

اطاعت قربان

کتم رو از تن بیرون کشیدم و گذاشتم رو پشتی صندلی و دکمه ی پاور کامپیوتر رو زدم قبل بالا
اومدن سیستم در اتاق زده شد

بیا تو ستوان

پاکوبید

سلام قربان صبح بخیر

سلام صبح تو هم بخیر

به پوشه ی زیر قبلش اشاره کردم

بده ببینم چیکار کردی؟

پوشه رو دودستی گرفت جلوم

انگشت اشاره ام رو مابین دولبم گذاشتم و به برگه های داخل پوشه نگاه کردم. پوریا ایستاده بود

چرا نمیشینی؟

نشست رو صندلی

خب کارایی که گفتم انجام دادی؟

بله قربان...پرینت مکالمات اخیر هردو مقتول رو گرفتم ولی به چیز مشکوکی برنخوردم، به محل

کار و زندگیشونم سر زدم و کلی پرس و جو کردم هردو آدمای آبرو داری بودن، با کسی اختلاف

آنچنانی نداشتن، سابقشونم پاکه پاکه

پس هیچی

چشمامو ریز کردم برای کمی فکر

راستی از بقیه اعضای خانواده چی؟ پرس و جو کردی؟

آهان آره از همشون باز چیز خاصی دستگیرم نشد

یعنی چی؟ باید یه چیزی این وسط باشه یانه؟ بی انگیزه که آدم نمی کشن؟

_ خب بعضی ها دیوانه ان قربان...بی انگیزه آدم می کشن

_ دیوانه ها هم دلیلی دارن برای کشتن هم نوع خودشون

لبخند کوچکی زد

_ راستی قربان با پلیس رامسر هماهنگ کردم و آدرسی رو که شایان داده بود به اضافه عکسش
براشون فرستادم ،گویا راست میگفته چون املاکیه میگه بهشون ویلا اجاره داده و پریروز کلیدهای
ویلا رو پس گرفته

_ ولی بازم همیشه چندان مطمئن بود فاصله رامسر تا اینجا اونقدر زیادنیست که یه نفر نتونه بیاد
سر یکی رو زیر آب کنه و برگرده...بدون این که آب از آب تکون بخوره

بلند شدم و رفتم سمت پنجره ی اتاقم . پرده کرکره ای رو کنار زدم و فقط خدا می دونه چقدر از
این مدل پرده ها بیزارم

_ ولی دوستاش گفتن تمام مدت پیششون بوده

دست به سینه زل زدم به محوطه ی اداره و رفت و آمد بچه ها

_ خودت میگی دوستاش

_ خوب فرض بگیریم حسین بابایی رو شایان کشته به دلیلی من و شما می دونیم ولی داوود فرود
کجای این ماجراست؟

نگاه از بیرون گرفتم و برگشتم سمت پوریا

_ دقیقا می خواستم به همین جا برسیم داوود فرود کجای این ماجراست؟

نفس عمیقی کشیدم

_ هیچ ارتباطی بین این دو وجود نداره درضمن اول داوود به قتل رسیده بعد حسین

دست زیر چونه زد و متفکر شد

_ پس با این حساب فرضیه قاتل بودن شایان رده

_ فعلا که هیچ مدرکی علیه اش نداریم و شواهد فرضیه ی قاتل بودنش رو رد می کنه

پس آزاده؟

دستامو زدم به لبه ی میز قهوه ای رنگ

نه بفرستینش دادسرا، آگه تونسست قاضی رو برای سیصد گرم مواد تو خونه اش قانع کنه اون
موقع آزاده

اجازه مرخصی میدین قربان؟

می تونی بری فقط بگو یه لیوان چای برام بیارن

چشم قربان

احترامی گذاشت و از در خارج شد

یه دور دیگه پرونده رو خوندم و وقتی هیچی دستمو نگرفت کارای عقب افتاده ام رو انجام دادم و
راهی خونه شدم. وارد خونه شدم و با دیدن چراغهای خاموش ابرو هام بهم نزدیک شد
_ امیرسام؟ نیستی؟

در اتاقا رو دونه به دونه باز کردم، نبود. کتم رو در آوردم و پرت کردم رو کاناپه و از جیبش گوشیم
رو بیرون کشیدم. رو اسم امیرسام ضربه زدم و منتظر موندم جواب بده.
_ الو؟

_ سلام، کجایی؟

_ سلام، خونه دیگه

_ خونه رفتی چیکار؟

پوز خندی زد

_ خوشم میاد کوروش خوب جانشینی برای خودش گذاشته
دست زیر چونه ام کشیدم و سرمو تکیه دادم به پشتی کاناپه
_ چرت و پرت نگو وسایلتو جمع کن بیا اینجا
نفس عمیقی کشید

میام _

منتظرم _

شام با بچه ها بیرونم منتظرم نباش

برای چای بعد شام چی منتظرت نباشم؟

تک خنده ای کرد

چرا اونو باش، خداحافظ

چشمامو با انگشت اشاره و شست مالیدم

خداحافظ _

گوشی رو پرت کردم رو جلو میلی و اول دست و صورتم رو شستم و نمازم رو خوندم و من کارم با این نمازای آخر وقت، پیش خدا زار بود. بی حوصله در یخچال رو باز کردم و بی توجه به غذاهای آماده ی تو یخچال یه لیوان آب پرتغال ریختم تو لیوان و راهی پذیرایی شدم. پاهامو گذاشتم جلومبلی، اگه عزیز بود الان پوستمو می کند. از فکرش لبخندی زدم و تلویزیون رو روشن کردم و بعد کلی بالا پایین کردن کانالا رو کانالی که فوتبال پخش می کرد و چند دقیقه ای بیشتر از شروع بازی نگذشته بود توقف کردم.

با صدای پاییی از جا پریدم و دستم رفت سمت گردن دردناکم. امیر کنترل رو گذاشت سرجاش و
چرخید سمتم

سلام _

خمیازه ای کشیدم

سلام کی اومدی؟

الان رسیدم. چرا تلویزیون رو روشن گذاشتی؟

هان؟ داشتم فوتبال می دیدم خوابم برد

خندید

_ خوش گذشت؟

_ جای شما خالی

_ بی شعور به جای خالی کردن جام خودمو دعوت می کردی با کله می اومدم

سویشرتش رو از تن کند و پاهامو از جلو مبلی پرت کرد پایین و رفت سمت دستشویی

_ آخه اونجا بهت خوش نمی گذشت

_ آهان اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

بلند شدم برای رفتن سمت اتاق خواب که با مسواک جلوم ظاهر شد

_ به این نگاه نکن که کسی بهت زن نداده به سنت نگاه کن الان اگه ازدواج کرده بودی باید با

بچه ات می رفتم گردش

کویدم تو سرش

_ مرتیکه اولاً دهننتو ببند حالم به هم خورد بعدم من زن نگرفتم نه این که بهم نداده باشن و در آخر

باید بگم پیر باباته

_ نظر لطفته

_ گمشو

نیشخندی زد و رفت برای شستن دهنش. پیراهن چروک شده ام رو از تن کندم و خزیدم زیر پتو

_ میگم فردا میای؟

_ کجا؟

_ پرواز

دراز کشید رو لحاف تشک پخش رو زمین که از صبح جمع نشده بود

_ تو که می دونی...

بی حوصله برید کلامم رو

_بله می دونم کار داری ولی یه دوسه ساعت مرخصی به جایی برنمی خوره ها

_خیل خب حالا بینم...

با صدای گوشیم ساکت شدم

_صداش از کجا میاد؟

_تو پذیراییه بدو بیارش

_حوصله ندارم

با پا کوبیدم تو پهلوش

_مگه با تو نیستم؟

چپ چپ نگاهم کرد و بلند شد

_یکی طلبت کیان خان

گوشی رو داد دستم. به شماره ناشناس نگاه کردم و قبل قطع شدن جواب دادم

_الو بفرمایید

_سرگرد کیان میلانی

صداش اصلا برام آشنا نبود

_خودم هستم امرتون؟

_می خواستم باهاتون راجع به پرونده ی جدیدتون صحبت کنم

ابروهام از تعجب بالا پرید

_به جا نیاوردم؟

_اوه، بله باید می بخشید فراموش کردم خودم رو معرفی کنم... فرامرز کوشا هستم خبرنگار روزنامه

ی

اسمش برام آشنا بود

_خوشبختم امرتون؟

_عرض کردم که خدمتون، راجع به پرونده ی جدیدتون یه سری سوال داشتم

_منظورتون کدوم پرونده است؟

_همون دوتا قتل هایی که اخیرا اتفاق افتادن و مقتولین رو تو...

نگذاشتم بیشتر توضیح بده

_عذر می خوام که بریدم کلامتون رو اما متاسفم چیزی فعلا چیزی نمی تونم بهتون بگم

_اما...

_اجازه بدید جناب کوشا حرفم هنوز تموم نشده یه سوال ازتون دارم اول این که شماره منو از کجا

آوردین؟

نفس پرصدایی کشید

_خودتون بهم دادین

چونه بالا انداختم به معنی ندونستن

_کی؟

_سر پرونده ی قبلی اومدم اداره وباهاتون صحبت کردم

یه مقدار فکر کردم

_آهان حالا شناختمون

_پس میشه حالا که شناختین یه چیزایی بهم بگین

بالای لبم رو با پشت انگشت شست خاروندم

_عرض کردم که فعلا نمی تونم چیزی بهتون بگم

_خیل خب شب بخیر

_ شب شما هم بخیر، خدانگهدار

دلخور زمزمه کرد

_ خدانگهدار

پوف

_ کی بود؟

_ خبرنگار

نیشخندی زد

_ فردا هستی یانه؟

_ هستم

به ارتفاع هشتصد و پنجاه متری زیر پام خیره شدم. از این بالا همه چیز کوچک بود نه این که آدمی باشه فقط تپه بود و درخت و درختچه و سبزه و بوته. به پاراگلایدر امیر سام نگاه کردم کمی دورتر از من بود و داشت برای فرود آماده میشد. سی پنج دقیقه زمان زود تموم شد برای منی که با پرواز حال بهتری داشتم. گلایدر رو هدایت کردم و برای فرود آماده شدم و بعد چند دقیقه با تیک آفی فرود اومدم و بعد کنترل گلایدر با چشم دنبال امیر سام گشتم. دیدمش چند متر دور تر از من داشت محافظ های آرنج و زانو بند و کلاهش رو در میاورد. دستی برام تکون داد و اومد سمتم

_ خوبی؟

_ عالیم کیان

لبخندی زد

_ معلومه

_ نههار با تو

_ باشه بامن

باتعجب نگاهم کرد

واقعا؟

آره از غذاهای که عزیز تو یخچال گذاشته هنوز مونده خرجش فقط یه دکمه روشن کردنه
مایکروفره

ابرو براش بالا انداختم و دستی به شونه اش زدم و بی توجه به چهره ای عصییش مشغول شدم

خسته از روز خوبی که با امیر سام گذرونده بودم رو کاناپه ولو شدم و سوییچ رو پرت کردم رو جلو
مبلی

چای می خوری؟

اگه تازه دم باشه چرا که نه

الان برات میارم

چند دقیقه بعد با دو لیوان چای جلوم نشست و یکی رو داد دستم

بابت ناهار ممنون

عطر چای دم نکشیده رو راهی بینیم کردم

نوش جان

یه قلوب چای خورد

نمیری سرکار؟

نه امروز رو کلا مرخصی گرفتم

خوبه، میگم شب شده جنابعالی لم دادی اینجا نگو مرخصی داری

لبخندی به حرفش زدم

من میرم بخوابم

لیوان چای رو داشت رو میز

_باشه

لباس عوض کردم و برای خواب آماده شدم.

_امیرسام صدای تلویزیونو خفه کن

_خیل خب

ساعدمو رو چشمام گذاشتم و چشمامو بستم...دستی تکونم می داد و کسی اسمم رو صدا می کرد

_کیان گوشیت

سریع هوشیار شدم و گوشی رو از امیرسام خواب آلود گرفتم

_الو

_سلام قربان

_سلام چی شده؟

_یه قتل دیگه با علامت KNELL

پوفی کردم و چشم رو هم فشردم

_آدرس رو بفرست میام

دست زیر چونه زدم و منتظر موندم شروع کنه

_فریدون کاشفی، ۴۵ساله، کس و کاری نداره عوضش تا دلتون بخواد سابقه داره

با تعجب نگاهش کردم

_سابقه؟

_بله سابقه... قاچاقچی آدم بوده، آدم از مرز این ور و اون ور می کرده

پوزخندی زدم

_ مثل این که این قاتله می خواد از هر قشری یکی رو بکشه

لبخندی به حرفم زد

_ شاید

_ علت مرگ؟

لب به دندان فشرد و آزادش کرد. نگاهش رو دوخت به کفشاش

_ ا...بریده شدن عضوی از بدن

ابروهام بالا پرید

_ یعنی هیچ سمی تو خونش پیدا نشده؟

_ نه قربان علت همونی بود که گفتم

_ آهان باشه

صدای تلفن بلند شد. برش داشتیم و قبل جواب دادن دستم رو گذاشتم رو دهنی گوشه

_ فعلا مرخصی

صدامو صاف کردم

_ بله؟

_ سرگرد سریع بیا اتاقم

_ بله قربان الان می رسم خدمتتون

دستی به لباسم کشیدم و تقه ای به در زدم

_ بفرمایید

مثل همیشه پراقتدار بود صداس. وارد شدم و پا کوبیدم به نشانه ی احترام و منتظر شدم. با سر

آزاد باش داد

_ بیا بشین

رو صندلی روبروش نشستم. عینکش رو از چشم برداشتم و برگه ی مقابلش رو به کناری گذاشتم

_خب توضیح بده؟

_راجع به چی قربان؟

لبخندی زد که بیشتر به پوزخند شبیه بود

_پرونده ی جدید

دستامو تو هم قفل کردم و گذاشتم رو میز مقابلم

_خودتون در جریان هستین که قربان

_بله کاملاً در جریان هستم که سرگرد کار کشته ی من هنوز نتونسته لاقلاً یه سرنخ بده دستم

_قربان بنده تمام تلاشم رو می کنم

_می دونی که تلاش بی نتیجه به درد نمی خوره

نگاهش کردم

_قربان چند روزی به بنده وقت بدین

_جناب سرگرد این سومین قتله و من موندم جواب بالایی ها رو چی بدم، این قضیه داره کش میاد

_فقط چند روز فرصت می خوام

دوباره عینک زد به چشماش

_دوروز وقت داری

_اما قربان...

_همین که گفتم مرخصی

دندونامو رو هم فشردم

_اطاعت قربان

احترامی گذاشتم و از در خارج شدم. من تو این دوروز چیکار می تونستم بکنم آخه. عصبی وارد اتاق شدم. دستامو محکم کوبیدم رو میز

_ لعنتی

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سراغ تخته وایت برد و ماژیک رو چنگ زدم. دوضربه با انگشتم به سرم زدم و سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم. به سمت برد نگاه کردم

_ داوود فرود، حسین بابایی، فریدون کاشفی

با چشمای زیر شده به عکسا نگاه کردم. شاید وجه تشابه ی تو چهره اشون پیدا بشه. داشتم عمیق نگاه می کردم که صدای زنگ اعصابم رو به هم ریخت. عکس امیر سام رو اسکیرین بهم لبخند می زد. گوشه ی رو خاموش کردم و انداختمش ته جیبم

دوباره به چهرشون دقیق شدم. هیچ وجه تشابه ی از نظر چهره پیدا نکردم. از نظر سنی هم باز فرق داشتن. شغلشون زمین تا آسمون فرق داشت. دستی به لبام کشیدم واز بین این همه تفاوت تنها وجه تشابه شون رو بزرگ رو تخته وایت برد نوشتم

_ مذکر بودن

همین و همین

_ چرا وقتی زنگ می زنی جواب نمیدی؟

_ غر نزن امیرسام اصلا حوصله ندارم

پرونده رو پرت کردم رو تخت و کمر بندم رو شل کردم مشغول تا زدن آستین پیراهنم شدم

_ غرچیه مرد حسابی؟ لابد کارت داشتم که زنگ زدم

_ الان بگو کارتو

_ عزیز زنگ زده بود سراغتو می گرفت اصلا تو مدتی که رفتن یه زنگ زدی بهشون؟

کوبیدم رو پیشونیم...وای

_ نه یادم رفت

تیغه بینیش رو خاروند

_ بعدا زنگ می زنی حالا

دست و صورتتم رو شستم و وضو گرفتم....سلام نماز رو دادم و پرونده رو از زیر دستای امیرسامی

که متفکر زل زده بود بهش بیرون کشیدم

_ صدبار گفتم به این پرونده ها دست نزن

لبخند نمکینی زد

_ فقط اسمش کنجکاوم کرد

ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و زیر لب زمزمه کرد

knell_

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با عجله بلند شد

_ من برم کار دارم

_ کجا؟

_ سراغ لبتاپم

امیرسام رفت و اون قدر غرق لبتاپش شد که حتی برای شام نیومد.یه بار مصرف رو پرت کردم تو

سطل زباله و شماره ی جدید آقاجون رو گرفتم.اول با آقاجون حرف زدم و بعد کلی گله و در آخر

کلی قربون صدقه از عزیز شنیدم.قرار شد با مینا و کوروشم بعدا صحبت کنم. کمی رو پرونده کار

کردم و کمی با امیر صحبت کردم

_ کیان یه چیزی بگم؟

صدای تلویزیونو کم کردم

_ آره بگو

چندلحظه مردد نگاهم کرد

هیچی ولش کن

چیزی شده؟

نه، نه چیزی نیست

چونه بالا انداختم. فکرم اونقدر مشغول بود که به تردید امیرسام تو حرف زدن توجه نکنم. آگه چیز مهمی بود خودش می گفت.

دوروزم گذشت و باز هیچی به هیچی. کلافه بودم. این پرونده گره زیاد داشت و باز کردنش چنگ و دندان می خواست.

امیرسام:

باید بهش می گفتم اما آخه باچندا استدلال و عکس که همیشه چیزی رو ثابت کرد

کجایی امیر؟

دستش رو از رو شونم کنار زدم و عصبی غریدم

صدبار گفتم بدم میاد یکی این طوری خلوتم رو بهم بزنه

لپاشو باد کرد و نفسش رو داد بیرون

اینا رو بی خیال بد اخلاق، آه .. از این امتحان

چپ چپ نگاهش کردم

مگه بار اولته؟

خندید

نه

کویدم رو کمرش

درد

میای؟

کجا؟

مهمونی دیگه

قربون دستت واسه من از این لقمه ها نگیر

کوله ام رو انداختم رو دوشم و راه خروج رو در پیش گرفتم

حالا که اون گیر سه پیچ نیست دیگه دردت چیه؟

تند برگشتم سمتش و یقه اش رو میون مشتتم گرفتم

حد خودتو بدون میلاد

چی گفتیم مگه؟

راجع به پدرم درست صحبت کن، اون گیر میده بهم درست ولی پدرمه فهمیدی؟

دستم از رو یقه اش جدا کرد و مشغول مرتب کردنش شد

چرا یهو رم می کنی تو؟ منظورم این بود کسی متوجه نمیشه

من حساب کتابم با اون بالای اوکی؟

وارد خیابون شدم

میگم امیر

برگشتم سمتش

هان؟ چته باز؟

صدای بوق اومد و بعد صدای ترمز. برگشتم سمت صداولی با جسم سنگینی که خورد به پاهام زیر

پام خالی شد و نقش زمین شدم

وسط خیابون جای اختلاطه؟

بلند شدم و بی توجه به درد پام مشغول تکوندن خاک شلوارم شدم

_ شما زدی طلبکارم هستی؟

ته لحظه غلیظ انگلیسی داشت

_ شما وسط خیابونی

میلاد دخالت کرد

_ تقصیر من بود شما ببخشین

نگاهم کرد و سری تکون داد

_ روز خاطره انگیزیه

با تعجب نگاهش کردم اما اون سوار ماشینش شد و با تیک افی دور شد

_ خوبی امیرسام؟

_ آره خوبم چیزی نیست

دزدگیر ماشین رو زدم

_ بامن میای؟

_ نه ماشین آوردم برو

دستی براش تکون دادم

_ پس فعلا

راه افتاد و سری به عنوان خداحافظی برام تکون داد

لپتاب رو روشن کردم و بعد وصل شدن به اینترنت آدرس مورد نظرم رو وارد کردم و منتظر بالا اومدن صفحه شدم. اومد... دوباره به عکسا نگاه کردم و دوباره عکسای دیشب لای پرونده اومد تو ذهنم... خب شاید یکی مثل هزاران نفر دیگه این عکسا رو دیده و افتاده به جون مردم شایدم نه

...به هر حال این چیزی نیست که من بتونم راجع به اش نظر بدم کیان باید این کارو بکنه ...من
بهش میگم به دردش خورد که خورد، نخوردم که چیزی رو از دست نمیدیم

_کیان؟ یه لحظه میای

_هوم؟ اومدم

با یه ماگ تو دستش وارد شد. از عطرش معلوم بود قهوه است و باز کیان قراره شب بیداری
داشته باشه

_بیا اینا رو ببین

دست آزادش رو گذاشت پشت صندلی و خم شد سمتم

یه قلوپ قهوه خورد

_چی رو؟

_این عکسا رو

به عکسا نگاه می کرد و لحظه به لحظه چشماش از تعجب گردتر میشد

_این عکسا از کجا اومده؟

_نمی بینی تو اینترنت دیگه، راستش دیشب که اون عکسا رو دیدم این تصاویر اومد تو ذهنم
...می بینی که خیلی شبیه

دقیق تر نگاه کرد

_اوهوم خیلی... حالا کجا هست اینجا؟

یه نفس عمیق کشیدم

_زندان گوانتانامو*

ابروهاش بالا پرید

_واقعا؟

سری به معنی آره تکون دادم

_راجع به اش شنیده بودم ولی تا حالا عمق این جنایت ها رو ندیده بودم

نفس عمیقی کشید

_یه امشب رو میشه لپتاپ رو قرض بدی

لپتاپ رو سر دادم سمتش

_آره چرا که نه

لبخندی زد و لپتاپ رو برداشت

_ممنون

راه افتاد سمت در اتاق

_کجاکیان؟

برگشت سمتم

_من کارم یه مقدار طول می کشه

دستی دور لبم کشیدم

_حالا کمکی بهت می تونه بکنه؟

شونه ای بالا انداخت

_امیدوارم...هرچند بعید می دونم چیز زیادی دستم رو بگیره ولی بازم ممنون

_برو عمو ما باهم از این حرفا نداریم

با تعجب نگاهم کرد

_چه عجب من یه عمو از دهن شما شنیدم می دونی چقدر تو حسرت شنیدن این کلمه بودم؟ نه

که تو تنها بردار زاده امی

خندید، خندیدم

_عقده ای شدی ها منظورم اون یکی عمو بود

ماگ رو داد اون یکی دستش و کتابی رو که تو کتابخونه ی کوچیک اتاقش بود رو پرت کرد سمتم

_مرض

کتاب رو تو هوا گرفتم

_چاکر شماهم هستیم

در باز کرد و تو آستانه ایستاد

_باش تا اموراتت بگذره

لبخندی زدم

بازداشتگاه گوانتانامو: (به انگلیسی: Guantanamo Bay detention camp) نام زندانی است در خلیج گوانتانامو (Guantanamo Bay) در جنوب شرقی جزیره کوبا که در اختیار ارتش امریکا قرار دارد.

کیان:

پرونده رو زدم زیر بغلم و گوشی رو سر دادم تو جیبم. در اتاق رو برای وارد شدن باز کردم که ستوان اصغری صدام کرد

_قربان؟

برگشتم سمتش

_بله؟

_ببخشید سرهنگ دوم رنجبران تو اتاقتون هستن

ابرو در هم کشیدم

_کی؟

منتظر جوابش نشدم و به مردی که پشت به من با آرامش تمام در حال چای خوردن بود نگاه کردم

__بخشید؟

از رو شونه ی چپ نگاهم کرد و تمام قد ایستاد و فنجان چای رو گذاشت رو میز مقابل
__ سرهنگ دوم بنیامین رنجبران هستم به دستور سرهنگ محمودی قراره تو این پرونده با شما همکاری کنم

وا رفتم... یعنی سرهنگ انقدر منو ضعیف می دونست که همکار فرستاده بود برام؟

__بله خوش اومدین قربان

با دست اشاره کردم بشینه و به رسم ادب نه پشت صندلی خودم که روبروش نشستم

__می تونم پرونده رو ببینم

به چشمای پرغرورش نگاه کردم و یکی از ابروهام ناخودآگاه بالا رفت. پرونده رو گرفتم سمتش

__البته جناب سرهنگ

پرونده رو ورق زد و سرسری نگاهی به برگه ها انداخت

__خب چی داریم؟

تیکه دادم به پشتی صندلی

__هیچی

__پس واسه همین سرهنگ به زودتر برگشتنم اصرار داشت

بی توجه به کلمه برگشتن فقط نگاهش کردم

__به هر حال تا آخر این پرونده و بسته شدنش باهم همکاری می کنیم

می تونستم متملقانه بگم باعث افتخاره اما نبود باعث سرافکندگی بود برام که سرهنگ ازم قطع امید کرده بود اونقدری که حتی خبر نداده بود بهم که قراره همکاری جدید داشته باشی تو این پرونده. تنها به تکون دادن سر اکتفا کردم. با ایستادنش ایستادم. رفت سمت در و بازش کرد

_ نه صدایش رو شنیدم نه خودش رو دیدم

متعجب نگاهش کردم

_ بله؟

از رو شونه ی چپ نگاهم کرد

_ احترام به مافوق رو میگم

دندون رو هم فشردم از حرص و بی توجه به صدای ناله ی دندونام پا کوبیدم

_ عذر می خوام

سری تکون داد

_ آزاد

بیرون رفت. دستام رو مشت کردم و نفس کشیدم، عمیق، طولانی.

_ لعنتی

با صدای زنگ گوشیم نگاه از در بسته گرفتم

_ هان؟ چیه

چند لحظه چیزی نگفت

_ چته کیان؟ منم امیرسام

زبون رو ردیف دندون های بالا کشیدم

_ امیر الان وقتش نیست بعدا زنگ بزن

باشه ای گفت و صدای بوق اشغال پیچید تو گوشی

گوشی رو قطع کردم اما قبل این که بزارمش تو جیبم دوباره زنگ خورد

_ امیر مگه نگفتم...

_ سلام جناب سرگرد بداخلاق

_ تویی دکتر؟

_ آره عزیز منم کارت دارم

خودمو پرت کردم رو صندلی

_ بگو می شنوم

_ به چیزی پیدا کردم که شاید به دردت بخوره

خوشحال از جا پریدم

_ راست میگی؟

خندید

_ نه سر ظهری شوخیم گرفته

لبخندی نشست رو لبم از خوشی

_ الان خودمو می رسونم

_ بیا منتظرم

_ فعلا پس

_ خداحافظ

سوییچ رو از میز چنگ زدم و به سرعت از اداره خارج شدم

با قدمای بلند وارد اتاق دکتر شدم

_ سلام

دستم رو میون دستای دراز شده اش گذاشتم و مردونه فشردم

_ سلام خب...

پرصدا قهقهه زد

_چقدر هولی تو پسر؟ بشین بگم برات چای قهوه ای چیزی بیارن منم سر فرصت میگم

با چشمای ریز شده نگاهش کردم

_فکر کنم می خوای اذیت کنی

لبخندی زد

_اذیتم کجا بود مرد حسابی؟ بشین تا بگم

نشستم روبروش

_سراپا گوشم

_تو خون آخرین مقتول مقدار خیلی کمی خرده چوب خیلی ریز پیدا کردم

دستی به چونه ام کشیدم

_خب؟

_احتمالا از راه یکی از زخماش وارد خون شده و این قاتل زرنگ ما متوجه نشده

لبخند دندان نمایی زدم

_ممکنه تو جنگل بوده باشه

_نه جنگل مرطوبه ولی مقتول ما رطوبت بدنش نرمال بود بعدم جنگلی نزدیک محل پیدا شدن

مقتول نبوده و قاتل اونقدر دیوانه نیست که سه چهار ساعت مقتول رو حمل کنه و بیاره بندازه یه جا

دیگه

دستی به شونه اش زدم

_یه پا واسه خودت کارآگاه شدی دکتر

فقط با لبخند نگاهم کرد

_اما ممکنه واسه رد گم کنی باشه

_با توجه به جسد مقتول احتمالش خیلی کمه

برگه ی گزارش رو گرفت سمتم

_ ممنون دکتر کمک خیلی بزرگی کردی

_ انجام وظیفه کردم فقط

ایستادم

_ من دیگه برم

بلند شد

_ به سلامت

سری برایش تکون دادم و همون طور که نگاهم به برگه بود راه خروج رو در پیش گرفتم

_ الو پوریا کجایی؟

گوشی خش خشی کرد

_ الو سلام قربان مرخصیم دیگه

پیشونیم رو لمس کردم

_ سریع بیا اینجا کار فوری دارم

چند لحظه مکث کرد

_ اما قربان من کار دارم

_ پوریا کارم واجبه

صدایی از پشت خط به گوش رسید

_ کیه پوریا؟

_ هیچکس عزیزم الان میام

عصبی شد صدای زن پشت خط

_ نکنه باز از اداره اتونه؟ تو که مرخصی داری

صدای پوریا خطاب به من اومد

_ عذر می خوام قربان

_ ایرادی نداره برو به کارت برس

_ ممنون قربان فردا میرسم خدمتون

_ باشه خداحافظ

_ خداحافظ قربان

_ امیرسام کجایی؟

صداش از آشپز خونه اومد

_ اینجام

رفتم سمت آشپز خونه و تکیه دادم به کانتر

_ سلام چیکار داری می کنی؟

برگشت سمتم با دیدن پیش بند و ماهی تابه دستش خنده ام گرفت. اومد سمتم و کوبید تو شکمم

_ مرض بده دارم از شر غذاهای خوش ظاهر و بد باطل بیرون نجات میدم

خنده ام رو خوردم

_ نه دست شما درد نکنه

دوباره داشت خنده ام می گرفت که دستی به لبم کشیدم برای مهار کردنش

_ حالا چی داری می پزی؟

این دفعه اون نیشش شد

_ غذای مجردی، نیمرو

با حرص نگاهش کردم

_خسته نباشی واقعا

رفت سمت اجاق گاز

_نترس نیستم

_حالا اونو چرا بستی دور کمرت؟

زیر گردنش رو خاروند و برگشت سمتم

_هان؟ بابا روغن می پره روش گند میزنه به تی شرت

_که اینطور... من برم دست و صورتت رو بشورم میام

_باشه برو

دست و صورتت رو شستم و لباس عوض کردم... یه نگاه به ماهیتابه کردم و یه نگاه به امیر سام

_بخوریم

با این حرفش نگاهم روش ثابت موند

_یعنی نخوریم؟

دست زدم زیر چونه ام

_بلند شو برو زنگ بزن بگو دوپرس جوجه بیارن

_یه پرس چون من اینو می خورم

به ماهیتابه اشاره کرد و یه لمقه برای خودش گرفت. گذاشت دهنش و مشغول جویدنش شد و

لحظه به لحظه قیافه اش درهم تر شد به سختی لقمه رو قورت داد

_گفتی چی سفارش بدم؟

باخنده نگاهش کردم. امیرسام برای من خیلی چیزا بود رفیق، پشت، همراه، آخرین نسبتی که

باهاش داشتم همون رابطه ی برادرزاده، عمو بود

برگه رو گذاشت جلوم

_اینم چیزی که خواستین لیست تمام کارگاه ها و کارخونه هایی رو که از چوب استفاده میشه درآوردم. کارخونه و کارگاه های فعال فعلا حذفن چون احتمال اونجا بودنشون کمه و دور اونایی که به محل قتل نزدیک تر بود رو خط کشیدم

رفت سمت نقشه. بنیامین برگه رو از زیر دستم کشید و مشغول براندازش شد. سعی کردم تمام حواسم رو معطوف پوریا کنم. با ماژیک دور جاهایی رو که گفته بود خط کشید. بلند شدم و به نقشه نزدیک شدم و دستم رو از پشت تو هم قلاب کردم

_اوووم خوبه، ولی تعدادشون زیاده با یکی دو گروه از بچه ها باید بریم تمام این نقطه ها رو برگردیم

بنیامین نزدیک تر شد

_ستوان تو برو سراغ حکم

پوریا پا کوبید و رفت رفت بیرون. رو کرد سمت من

_سرگرد شما هم چند تا از بهترین مامورات رو آماده کن

_اطاعت قربان

به کارخونه ی متروکه ی روبروم نگاه کردم و بعد چک کردن مجدد اسلحه گارد گرفتم و همراه بچه ها وارد شدم. نگاهی به اطراف انداختم و مثل بقیه بچه ها مشغول گشتن شدم. سرم رو به یقه ی پیراهنم نزدیک کردم

_چی شد پوریا؟

_هیچی قربان

لعنتی بازم هیچی. چند دقیقه ی دیگه بچه ها محوطه و اطراف رو گشتن و باز به هیچی نرسیدیم. دستور رفتن به آدرس دیگه ی از طرف بنیامین صادر شد. از صبح چندین و چند کارگاه و کارخونه

و کوفت و زهرمار گشتیم و فقط به بن بست رسیدم و زدییم به کاهدون. خسته سرتکیه دادم پستی
صندلی و نگاه دوختم به خیابون. بدون نگاه کردن به پوریا خطابش قرار دادم

__چقدر دیگه مونده؟

صدای برگه ی تو دستش در اومد

__چندتا بیشتر نمونده یه گروه از بچه ها همراه سرهنگ رنجبران رفتند به این آدرس

برگه رو جلوم گرفت و آدرسی رو نشونم داد

__خب ما کجا باید بریم؟

__اینجا

وباز یه آدرسی نشونم داد. خم شدم و به مسیر یاب نگاه کردم فاصله ی زیادی با اونجا نداشتیم

__دوسالی میشه که متروکه است یعنی صاحبش ورشکست شده و کارخونه فعلا مونده به امون خدا

چندتا توضیحات دیگه داد و رسیدیم. با این که خودشون می دونستن اما با تاکید کردم بی سرو

صدا وارد بشن. بچه ها رو به سه گروه تقسیم کردم و هرکدوم رو فرستادم برای گشتن یه جایی

از این کارخونه ی درندشت. چند قدم جلو رفتیم و با دیدن چند قطره خون خشک شده زیر پام

ایستادم. خم شدم و دقیق تر نگاهش کردم. دستی کشیدم روش و بردمش نزدیک بینیم بوی خون

می داد.

__بچه ها همه مراقب باشید انگار اینجا یه خبراییه

پوریا نزدیکم شد

__چیه قربان؟

__خون

ایستادم و با احتیاط تر جلو رفتم و پوریا پشت سرم. چند متر جلوتر رفتم و از بین چوب ها و

الوارهای روی هم تلنبار شده گذشتم. با دیدن خون و طناب و وسیله های عجیب غریب روی میز، که

قطعا برای شکنجه بودن ایستادم

__پوریا اونجا رو

رفتیم جلوتر و بدون دست زدن به وسایل فقط نگاهش کردیم

_به بچه ها بگو بیشتر مراقب باشن شاید هنوز این طرفا باشه

پوریا سرگرم بی سیم زدن شد اما چند ثانیه نگذشته با صدای مهیب انفجار انگار قدرت تکلمش رو گرفتن. مات و مبهوت نگاهم کرد. نگاهش کردم و بدون توجه به حالش هوار زدم

_خوابت برده؟ بدو

دویدم سمت ضلع شرقی کارخونه و وارد محوطه شدم

چیزی که می دیدم انگار یه کابوس تکراری و وحشتناک بود. کابوسی که بارها با چشم دیده بودم و باز برام اندازه ی همون بار اول وحشتناک بود. تو اون لحظه فقط دوست داشتیم کسی تکونم بده و از خواب که نه از این مردن وحشتناک بیدارم کنه. چشمامو با درد رو هم فشار دادم و دست چپمو رو صورت کشیدم

_زنگ بزن آمبولانس سریع

خش داشت صدای پوریا

_اطلاعت قربان

چیزی زیر نور کم جون آفتاب که داشت رو به خاموشی می رفت ، درخشید. جلوتر رفتم و به نخ نامرئی پاره شده نگاه کردم. نامرد.... تله ی انفجاری گذاشته بوده.

_قربان بی سیم زدم الان میرسن

سرمو آوردم بالا تا جواب پوریا رو بدم که با دیدن جسم سیاه پوشی که سعی داشت از تپه چند متر دورتر از کارخونه بالا بره سریع ایستادم

_بمون همین جا

_اما قربان...

دویدم سمت تپه و فریاد زدم

_همین که گفتیم

سیصد چهارصد متری باهم فاصله داشت اما باید بهش می رسیدم.. به پاهام سرعت دادم و از تپه پوشیده از سبزی تنگی بالا رفتم. انگار حضورمو حس کرد و برگشت نگاهم کرد.. یک لحظه با نگاه سرد و آیش نگاهم کرد و پوزخندی زد و به قدماش سرعت داد. قدمام رو سرعت بخشیدم و دستور ایست دادم و اون بی توجه به راهش ادامه داد. از تپه پایین رفت و وارد خیابون خلوتی که دو طرفش پوشیده با درخت بود، شد .

-ایست...مجبورم نکن شلیک کنم

برگشت سمتم و گلوله اسلحه اش از میلی متری گوشم گذشت

یه تیر هوایی شلیک کردم و دوباره دستور ایست دادم اما باز نایستاد. اسلحه رو سمتش نشونه رفتم و شلیک کردم. تیر زوزه کشان رفت و نشست تو پاش ...آخی گفت و چند قدمی لنگان جلو رفت اما افتاد زمین. سریع خودمو رسوندم سمتش و دستبند رو در آوردم و دست چپش رو گرفتم که یهو زیر پام خالی شد و قبل از این که به خودم پیام سنگینی و زنش نشست میون سینه ام. اسلحه رو شقیقه ام گذاشت و اسلحه ی خودمو پرت کرد چند متر اون طرف تر

_خب کاری داشتی بامن سرگرد میلانی؟

تعجب کردم از شنیدن اسمم از دهن مردی که بار اولی بود که می دیدمش. اسلحه اومد پایین تر و این بار نشست تو گودی گردنم

امیرسام:

قبل از پاک شدن وایت برد آخرین جمله رو وارد جزوه کردم و پای راستمو از مچ گذاشتم رو پای چپ ، دست تو سینه چلیپا کردم و حواسم رو دادم به توضیحات استاد که صدای دو دختر از پشت سرم حواسم رو بی حواس کرد

_وای خدا، عرض شونه رو حال می کنی

صدای ریز خنده اومد

_کوفت مگه دروغ میگم

_نه خداییش

_حالا تونستی آمارش رو در بیاری؟

صدای دومی هیجان زده شد

_آره، از روناک پرسیدم اونم از دوست پسرش پرسیده بود، نیما می شناسیش که، همون که مزدا داره، خوشتیپه

_والای بهار آمار دوست پسر روناک رو نخواستم که آمار امیر سام رو ازت خواستم

ناخودآگاه گوشام تیزتر شد

_خب جونم برات بگه تک فرزنده، پدرش وکیل پایه یک دادگستری مادرش استاد ادبیات، اوم دیگه نه خرپولن نه بی پول یه چیزی بین این دوتا، راستی پدر بزرگش قاضی دادگاهست و دیگه چی آهان یه عمو هم داره سرگرده ولی نمی دونم تو کدوم بخشه

چشمام دیگه گردتر از این نمیشد می خوان برام شناسنامه صادر کنن؟ تک سرفه ای کردم و برگشتم سمتشون

_تو بخش دایره ی جناییه

هر دو به یک باره ساکت شدن با چشمای گرد شده نگاهم کردن. پوزخندی زدم

_صرفا جهت تکمیل تحقیقاتتون گفتم

_اتفاقی افتاده آقای میلانی

چرخیدم سمت استاد

_خیر استاد

_پس حواستون به درستون باشه

_چشم استاد

استاد دوباره مشغول تدریس شد و من تازه نگاهم به قیافه ی سرخ از خنده ی میلاد افتاد. تا نگاهم رو دید جمع و جور نشست

_خیلی باحالی به مولا

نیشخندی زدم و نگاه ازش گرفتم. اسکرین گوشیم شروع کرد به روشن خاموش شدن بی توجه به شماره ی ناشناس مشغول نوشتن ادامه ی جزوه ام شدم. استاد پایان کلاس رو اعلام کرد. مشغول جمع کردن وسایلم بودم که دوباره گوشی زنگ خورد... پوف

_بله بفرمایید

صدای خسته ای به گوشم رسید

_آقای امیر سام میلانی؟

وسایل رو با یه دست گرفتم و سری به عنوان خداحافظی برای میلاد تکون دادم

_خودم هستم بفرمایید؟

از در خارج شدم و سمت راه پله ها راه افتادم

_ا...! چطوری بگم...

وارد کریدور شدم

_اتفاقی افتاده؟

_باید تشریف بیارید بیمارستان

قدمام از حرکت ایستاد

_بیمارستان برای چی؟

سکوت اون ور خط عصییم می کرد

_پرسیدم بیمارستان برای چی؟

انگار صدای بلندم تلنگری بود براش

_متاسفانه سرگرد میلانی تیر خوردن

دنیا دور سرم چرخید

_وای

نفس عمیقی کشیدم

_الان...الان شما کدوم بیمارستانین؟

آدرس رو گفت و قطع کرد. با نهایت سرعت دویدم سمت ماشین و دعا کردم برای کیان اتفاقی نیافتاده باشه

قدمام رو تند تر برداشتم و وارد بخش شدم. نگاه چرخوندم برای پیدا کردن ایستگاه پرستاری با دیدنش قدم تند کردم سمتش و تکیه دادم به کانتر

_عذر می خوام کیان میلانی رو اینجا آوردن

گوشی توی دستش رو گذاشت میون گودی گردنش و با دست مشغول تایپ تو کامپوتر روبروش شد

_چند لحظه

گوشی رو با دست گرفت

_اتاق دویست و سه...یه کم برین جلوتر می بینیش

سری به عنوان تشکر تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق. خواستم در رو باز کنم که سرباز جلوی در دستش گذاشت میون سینه ام

_کجا آقا؟

_من امیرسامم برادر زاده کیا...سرگرد میلانی

سری تکون داد

_نمیشه بری تو

کفری شدم

_کارت شناسایی نشون بدم حله؟

خواست دوباره حرفی بزنه اما با نگاه به پشت سرش احترامی گذاشت و ساکت شد. برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم. مردی حدودا بیست و شش هفت ساله با لباس رسمی پشت سرم بود با توجه به شناختی که از درجه های ارتش داشتم احتمالا ستوان سوم بود و خستگی از قیافه اش می بارید

_ سلام ستوان فاتحی هستم

بی حوصله جواب دادم و دستم رو میون دست دراز شده اش گذاشتم

_ می خوام کیان رو ببینم

رو کرد سمت سرباز

_ اجازه بده تشریف ببرن داخل

در باز شد و نگاهم دو دو زد رو جسم در خواب کیان. رفتم جلوتر صورتش از درد در هم بود و رنگ صورتش پریده و لباس پرترک. دستش رو میون دستم گرفتم

_ کیان؟

_ خوابه

به مرد چهار شونه و پر اخم روبروم نگاه کردم

_ شما؟

_ مهم نیست

نیشخندی زدم

_ لابد مهم بوده که پرسیدم چون اصولا فقط راجع به چیزهای مهم می خوام بدونم

ابروی راستش رو بالا انداخت

_ جالبه

_ چی جالبه؟

_ حاضر جوابیت

گوشه لبم رو از داخل به دندون کشیدم و رها کردم

_ گاهی لازمه جناب...نگفتین؟

پوز خندی زد

_ سرهنگ رنجبران هستم

کف دستم رو گرفتم سمتش

_ می تونم کارت شناسایتون رو ببینم

با چشمای ریز شده از حرص نگاهم کرد.خواست چیزی بگه به ناله ی خفیف کیان ساکت شد و هردو چرخیدیم سمتش.دستش رو فشردم

_ کیان بیداری؟

لباش تکون خورد.سرمو بردم نزدیک تر

_ آ...ب

آهی کشیدم

_ همیشه کیان برای زخمت خوب نیست

چشم باز کرد و نگاه گردوند تو اتاق و رو من توقف کرد.لبخندی زدم...زبون رو لب خشک و پرترکش کشید و با ابروهای درهم از درد نگاهم کرد

_ من اینجا چیکار می کنم؟

لبخندم عمق گرفت و بی توجه به حضور سرهنگ رنجبران پرغرور سرمو نزدیک گوشش بردم

_ اومدیم بولینگ بازی کنیم یادت نیست؟

_ مسخره

با صدای سرفه ی مصلحتی سرهنگ سر بلند کردم

_ اگر صحبتاتون تموم شد بفرمایید بیرون من با جناب سرگرد کار دارم

با اخم و حرص نگاهش کردم

_ کار برای اداره است جناب سرهنگ اینجا بیمارستانه و بیمارستان محل استراحت بیمار

_ امیرسام

با صدای ضعیف اما محکم کیان نگاهش کردم. چشماش گویا می خندید از گره ی کور شده ی اخم های سرهنگ اما با سر اشاره کرد بیرون باشم. ناراضی رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم. کیان یه توضیح بابت این حالش و این که چرا اینجاست بهم بدهکار بود اما مهم خوب بودن حالش بود البته خوب خوب که نبود اما همین که نفس می کشید برام کافی بود. نشستم رو صندلی های به هم چسبیده و کنار هم ردیف شده ی بیمارستان و سر تکیه دادم به کاشی های بدرنگش

کیان:

دستم رو بازوی دردناکم گذاشتم و جام نیم خیز شدم

_ جناب سرگرد گفتم که امشب رو باید اینجا مهمون ما باشید

دستم نشست رو آنژیوکت برای کشیدن سوزن سرم

_ منم گفتم که نمی مونم

دست امیرسام نشست رو دستم

_ کیان به جان عزیز بخوای اذیت کنی من می دونم و تو

_ ا توهم که زور میگی

رو کردم سمت پرستار

_ بابا اصلا با مسئولیت خودم

پرستار خواست چیزی بگه که سر امیرسام نزدیکم شد

_ یا همین جا می مونی یا به زور نگهت می دارم

حرصی نگاهش کردم

_ چطوری اون وقت؟

_ خرجش فقط یه آرام بخشه

پوفی کشیدم و پشتم رو تکیه دادم به بالشت پست سرم

لبخندی رو به پرستار زد

_حله دیگه شما بفرمایید

پرستار لبخندی زد و خارج شد

_میگم امیر سام

با همون لبخند برگشت سمتم

_بله؟

_ما از اینجا بیرون میریم دیگه

_آره خب

لب بالایم رو به دندان کشیدم و ول کردم

_پس حسابی مراقب خودت باش

احترامی گذاشت

_چشم جناب سرگرد

دستم رفت سمت پارچ رو کنسول کنار تخت

_با اون نه، با اون نه

_حیف که امانتی دستم

خندید و نشست کنار

_خب می شنوم

پارچ رو گذاشتم سر جاش

_چی رو؟

نفس عمیقی کشید

_دلیل حال و روز الانتو

به امیرسام نگاه کردم که جدی منتظر بود تا برانش از این که چرا این طور شدم بگم. فکرم رفت سمت چند ساعت پیش همون لحظه ای که سردی اسلحه رو گردنم لرز می نشوند به تنم

_بیین جناب سرگرد من کاری به کارت ندارم البته تا زمانی که پا نره رو دمم اون موقع است که...

نفس نفسی زد از درد و فشار اسلحه رو زیر گردنم بیشتر کرد

_دنبالم نمی گردی... باد به گوشم برسونه میلانی نامی داره پیم می کرده اونطوری که نباید باهات تا می کنم اوکی؟

تلاش کردم برای نجات خودم

_اگه قرار به ترسیدن از امثال تو بود این لباس الان تن من نبود، پس با این تهدید های پوشالی بچه نترسون

بلند شد ایستاد... نیم خیز شدم برای برداشتن اسلحه که انگار میله ی داغ بازوم رو درید. آخی از درد گفتم و نگاهش کردم

_به حرفام خوب فکر کن

نیشخندی زد و لگدی وسط سینه ام زد. بازوم تیر می کشید و عرق سردی از رو تیره ی پشتم راه گرفته بود... دستم رو، رو بازوم فشار دادم و دوباره خواستم نیم خیز بشم که پاش رو دوباره

گذاشت میون سینه ام و فشار داد

_کجا؟

خم شد و اسلحه ام رو برداشت و گذاشت پشت کمرش

_این پیش من باشه بهتره

انگشت شست و اشاره اش رو آورد جلو و رگی رو مطمئن بودم با گرفتنش بی هوش میشم میون انگشتاش گرفت. با وجود بی رمقی تفلا کردم

_تو هم بی هوش باشی بهتره

رگم رو میون دو انگشتش فشرد و من دنیا جلوی چشمام سیاه شد و وقتی چشم باز کردم من بودم و بیمارستان و حالی به هم می خورد از ضعفم در مقابل اون آدم

_کیان؟ با توام کجایی؟

نگاهش کردم

_هان؟ همین جا چی شده؟

_چیزی نیست... باباست حرف می زنی باهات؟

دستم رو دراز کردم سمتش

_بده من

گوشی رو گرفتم با کوروش و مینا و بعدم عزیز و آقاجون صحبت کردم و در مقابل سوالی عزیز که چرا صدات گرفته سرما خوردگی رو بهونه کردم .

_چشمات قرمزه نمی خوای بخوابی؟

دستی به چشماش کشید

_چرا می خوابم حالا... تو خوبی؟ درد نداری؟

بازوم تیر می کشید اما دردش زیاد نبود

_نه خوبم

مبل تخت خواب شو رو درست کرد و روش دراز کشید

_درد داشتی خبرم کن

_باشه

نگاهش کردم عمیق و طولانی. نگرانش بودم امیر امانت بود دستم ... امیر نیمی از وجودم بود ... خار به پاش می رفت می مردم من. نگرانی شده بود خوره و می خورد وجودم رو ... باید کاری می کردم ... این طوری نمیشد. می دونستم مخالفت می کنه اما شده مجبورم کنم این کارو می کردم

دلخور زمزمه کرد

_میری تو اتاقت یا همین جا دراز می کشی؟

دست سالمم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم

_منطقی باش امیر سام

عصبی دست تو موهاش کشید و سویشرت رواز تنش کندو پرت کرد به ناکجا آباد

_باز شروع نکن کیان

بازوهاش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم

_بچه بازی رو بزار کنار

بازوهاش رو از حصار دستام در آورد و رفت سمت حموم

_مشکل تو همینه که فکر می کنی من بچه ام

تی شرتش رو در آورد و همون جا جلوی در ولش کرد

_صبر کن

_کیان من خونه امن برو نیستم اینو خوب تو گوشات فرو کن

_دیگه داری میری رو اعصابم

هوار زد

_من بldم از خودم مراقبت کنم

با دست سالمم دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم آرام باشم

_فقط تا حل شدن این پرونده

_اوکی فقط تا حل شدن این پرونده، بنده بیشتر مراقب خودم هستم

هوار کشیدم و هلش دادم

_امیر سام مسخره بازی رو تمومش کن همین که من گفتم میری خونه ی امن دیگه هم چیزی نشنوم

برگشتم وچند لحظه بعد در حموم از شدت ضربه می لرزید و نگران ریخته شدن شیشه هاش بودم.می دونستم قبول نمی کنهمی دونستم مخالفت می کنه و واسه همین تو گفتنش مردد بودم ...این مراقبت ها ،این محافظت ها و نگرانی ها براش تداعی کننده خاطرات بدی بود...خاطراتی که هنوزم که هنوزه راه پیدا می کنن تو خواب های شبانه اش و میشن کابوس و تاریکی شب رو براش زهر می کنن.حوله دور کمر پیچیده از حموم بیرون خزید بی نگاه به من رفت تو اتاق و درو پشت سرش سه قفله کرد.می دونستم وقتی عصبانیه دوست نداره کسی دور و برش باشه...کسی به حرف بگیردتش و سعی در آروم کردنش داشته باشه که امیرسام خودش راه آروم کردن خودش رو بلد بود ...می دونستم وقتی در باز بشه و بیاد بیرون نه اخم رو چهره داره و دلخوری ای.اهل قهر کردن نبود پس نگران حرف نزدنش هم نبودم

_چیکار کردی پوریا؟

برگه ی چهره نگاری که خودم کمک کرده بودم تو طرح چهره اش برابرم گذاشت

_هیچی قربان هیچ سابقه ای نداره پاکه پاکه

برگه رو تو دستم گرفتم و دوباره به چهره ای که ابداً به شرقی ها و الاخصوص ایرانی ها نمی خورد نگاه کردم.این چشمای آبی و موهای بور بعید بود مال ایرانی هایی اکثر غریب به اتفاقشون موی مشکی و چشم های با رنگ قهوه ی تو درجه های مختلف داشتن، باشه اما غیر ممکن نبود.کف دست راستم رو از نوک بینیم کشیدم تا زیر چونه ام و فکر کردم ته لهجه ای غلیظ انگلیسی هم داشت.پس تیری تو تاریکی می زدم شاید به هدف می خورد که فوها واگر نمی خورد فقط تیر رو از دست می دادم، کمان هنوز دستم بود برای دوباره مسلح شدن

_پوریا عکس رو واسه پلیس اینترپل بفرست ؟

_چرا اونجا؟

قلوبی از نسکافه ی نیمه سردم رو فودادم

_کاری که گفتم بکن

_اطاعت قربان فقط می تونم از کامپیوتر اتاق شما استفاده کنم؟

با تعجب نگاهش کردم

چرا؟

لب زیرینش رو گزید و رها کرد

فکر کنم مال خودم ویروسی شده

نرمه ی گوشم رو بین انگشت شست و اشاره گرفتم

عیبی نداره بیا کارت رو بکن

میز قهوه ای رنگ اتاقم رو دور زد و نزدیک کامپیوتر ایستاد. از پشت صندلی چرخدار بلند شدم

بیا بشین

هول کرد

نه قربان شما بفرمایید

لبخندی زدم

بشین من رو اون یکی صندلی ها می نشینم

نشستم رو صندلی و پا روی پا انداختم

راستی کامپیوترت رو بده درست کنن تا سیستم کل اداره رو نریخته بهم

دست از کار کشسد و نگاهم کرد

خیالتون راحت گفتم درستش کنن

چند دقیقه ای اون مشغول کار بود و من مشغول فکر

به مدت طول می کشه جواب بدن

سری تکون دادم

هر وقت جواب دادن بهم خبر بده

چشم قربان ... اجازه ی مرخصی میدین؟

لبخندی نثارش کردم

_آره برو

پا کوید و قبل آزاد باش یاد چیزی افتادم

_راستی امشب امیرسام رو ببرین خونه امن به بچه ها هم بسپر حسابی حواسشون بهش باشه
نمی خوام اتفاقی براش بیافته، یه کم کله شقه ولی میشه باهش کنار اومد

لبخند نمکینی زد

_چشم قربان

_می تونی بری

دوباره پا کوید و بعد آزاد باش من اتاق رو ترک کرد. امیرسام حرف می زد باهام اما دلخور بود. می
دونستم باز خاطرات تلخش مثل یه فیلم تکراری تو ذهنش پلی شده و این بار اونی که کنترل
گرفته دستش و دکمه ی پلی رو فشرده منم. کلاس داشت و اصرار کرد قبل، به قول خودش
اسارتش تو خونه ی امن با اون حفاظت ها و مراقبت های باز از نظر خودش شدید، بره سره
کلاس و چند وقتی هم مرخصی بگیره

امیر سام:

از کلاس خارج شدم

_چته تو؟

برگشتم سمتش. چونه بالا انداختم

_هیچی

شکلکی نثارم کرد

_منم که بچه

کویدم تو کمرش و به جلو هدایتش کردم

_بی خیال حوصله ندارم

_ آقای میلانی

با صدای ظریف دختری برگشتم سمتش

_بله؟

دست تو هم چلونند

_ اوم ...می تونم باهاتون صحبت کنم

چهره اش برام آشنا بود.دقیق شدم تو صورتش....دو تا چشم گرد شده به نظرم اومد.نیشخندی زدم اما سریع جمعش کردم

_بفرمایید؟

لبش رو با زبون تر کرد و نگاهی به میلاد انداخت

_اگه ممکنه تنهایی

برگشتم سمت میلاد ...برام چشم و ابرو می اومد و دست جلوی دهن می فشرد برای جلوگیری از انفجار مهیب آتشفشان خنده اش

_خواهش می کنم

با دست دخترک رو به جلو هدایت کردم ووقتی دوسه قدم دور شد کوبیدم تو سر میلاد

_کوفت،مرض رو آب بخندی

_برو برو کارتون دارن ،اونم خصوصی

دوباره خنده ی آرومش از سر گرفت

_نمیایین؟

لبخندی اجباری کنج لب نشوندم و هم قدم شدم باهاش...از دانشکده خارج شدیم

_من یه کافی شاپ خوب می شناسم همین دور و براست

نگاهش کردم

__ یعنی کارتون خیلی طول می کشه؟

__ عجله دارین؟

متعجب خطابش قرار دادم

__ بله؟

هول خورده جوابم داد

__ من..منظورم اینه که اگه کاری دارین مزاحمتون نشم

گوشه ی ابروم رو با انگشت شست خاروندم

__ آهان...نه

__ یه اسپرسو لطفا

گارسون رو کرد سمت همکلاسی که حتی اسمش رو نمی دونستم و امروز باهاش تو کافی شاپ

قرار بود اسپرسو بخورم و اون برام حرف بزنه اما حتی نمی دونستم از چی

__ من یه هات چاکلت می خورم

گارسون یاداشت کرد سفارشش رو و سری به عنوان احترام تکون داد و دور شد

__ به تلخی علاقه دارین؟

پا روی پا انداختم و نگاه توی کافی شاپ دنج کنار دانشگاه انداختم

__ چطور؟

__ همین طوری پرسیدم

__ ثانیه ای نگاهش کردم

__ احتمالاً به خاطر سفارش اسپرسو بود نه؟

لبخند خجلی زد دوستی به مقنعه ی مشکیش کشید

وقتی سفارش دادین به فکرم رسید

ساعتم رو مچ مرتب کردم

نه فقط اونو کنار مزه های دیگه پذیرفتم... گاهی لازمه

سفارش ها رو میز قرار گرفت

خب نمی خوایین دلیل دعوتتون رو بگید

صدای تلیک تلیک شکستن انگشتاش بلند شد

می دونم گفتن این حرف از جانب من صورت خوشی نداره، می دونم ممکنه راجع به من فکرهای

خوبی نکنید ولی خب چطور بگم... دنده رو عوض کردم

لبخندی چاشنی لبم کردم و دوباره با خودم حرف زدم

انقدر با کیان نشست و برخواست کردی به عالم و آدم مشکوک شدی

پیچیدم تو خیابون نزدیک خونه امون. سر ظهر بود و پرنده پر نمی زد. ماشین هنوز پشت سرم

بود. از آینه بغل نگاهش کردم سپر به سپرم می اومد... شیشه های ماشین دودی بود و چیزی

مشخص نبود. کم کم داشت قضیه مشکوک می زد با این که دلم نمی خواست اما به کیان زنگ می

زدم بهتر بود. گوشی رو گرفتم دستم که ماشین پیچید کنارم. دیوانه بود یارو انگار، ماشین رو

محکم کوبید به ماشینم. فرمونو چرخوندم و سعی کردم ماشین رو هدایت کنم. نخیر مثل این که

یارو قصد جونمو کرده. دوباره ماشینو رو کوبوند به ماشینم. ماشین تکون سختی خورد. پام رو

گذاشتم رو گاز و سرعتم رو بیشتر کردم. حس کردم دنبالم میاد اما دور زد و دور شد. نفس

پرصدایی کشیدم و سرعت ماشین رو کم کردم و یه گوشه زیر سایه ی درخت سپیدار کنار خیابون

نگه داشتم. شماره ی کیان رو گرفتم اما اشغال بود... معلوم نبود داره باکی حرف می زنه

کیان:

دستم سالمم رو گذاشتم زیر دستی که هنوز وبال گردنم بود و به حیاط اداره چشم دوختم. تقه ای

به در اتاقم خورد

بفرمایید

در باز شد... چرخیدم و تیکه دادم به لبه ی پنجره

چی شد پوریا؟

لبخندی پر انرژی زد

بالاخره مشخصات آقای قاتل رو گیر آوردیم... اینترپل جواب داد

لبخند منم خود به خود جون گرفت

خب؟

برگه رو گذاشت رو میز

دیوید کین... تو هوستون آمریکا دنیا اومده... بیست و هفت سالشه... تو چهار سالگی پدر و مادرش رو به سانحه ی رانندگی از دست داده و فرستادنش پرورشگاه... بچه ی شروری بوده چه تو مدرسه چه تو پرورشگاه چه وقتی از اونجا فرار کرده

فرار کرده؟

آره تو شونزده سالگی از پرورشگاه فرار کرده... چند باری به خاطر خشونت و دعوای خیابونی دستگیر شده و چند ماهی هم زندان بوده

سابقه ی دیگه ای نداره؟

نه قربان

تو برگه های روی میز گشتم دنبال گزارش مفقودی اسلحه ام که چند دقیقه پیش نوشتم. پیداش کردم و از بین برگه ها بیرونش کشیدم

من میرم پیش سرهنگ تو هم برو لیست پروازهای یه ماه اخیر از هوستون به ایران رو بگیر... ببین کی وارد ایران شده... بعدم باید بریم سراغ هتل ها و مسافرخونه ها و در آخر اگه نتیجه نداد باید به املاکی ها سر بزنی

چشم قربان

_ می تونی بری

کتم رو با دست سالم از پشتی صندلی چنگ زدم اما وقتی نگاهم به دستم افتاد پشیمون گذاشتمش سرجاش. برگه رو دست گرفتم و خواستم راه بیافتم سمت اتاق سرهنگ که گوشیم زنگ خورد... یه نگاه به اسکرین گوشی انداختم هیچ شماره ای نبود. ابرو هام به هم نزدیک شد. یعنی از خط ماهواره ای زنگ زدن؟ گوشی رو چسبوندم به گوشم

_ بله؟

خشن بود و آشنا صدای مرد پشت خط

_ این بار فقط ماشینش زخمی شد اما ضمانت نمی کنم دفعه ی دیگه خودش هم همراه ماشینش زخمی نشه

نگرانی قلبم رو فشرد

_ تو کی هستی؟ از چی داری حرف می زنی؟

خندید، پر تمسخر

_ به این زودی منو فراموش کردی جناب سرگرد میلانی؟

لحنش جدی شد

_ بهت گفتم بشنوم هنوز دنبالمی برات گرون تموم میشه ... این دفعه فقط یه هشدار کوچیک دادم نذار کار به دفعه ی بعد بکشه چون ممکنه برای امیرسام عزیز اتفاقی بیوفته

قلبم تو سینه فرو ریخت. صدای بوق اشغال که تو گوشی پیچید. دستم رو به لبه میز گرفتم و به زحمت رو صندلی نشستم. اگه برای امیرسام اتفاقی افتاده باشه لعنتی... سریع شماره ی امیرسام رو گرفتم... بوق اول به دوم نرسیده جواب داد

_ الو؟ خوبی امیرسام؟ سالمی؟

_ واسه همین می خواستی بفرستیم خونه ی امن نه؟

کلافه بود صداش اما من فقط نگرانش بودم

_ خوبی امیر؟

_ خودم آره اما ماشین بابا داغون شد دوسه میلیونی خرج گذاشت رو دستم بی شرف
_ پسره ی ...آخه من به تو چی بگم؟ من نگران توام بعد تو عزای ماشین باباتو گرفتی

خندید و به یک باره ساکت شد

_ وایستا بینم تو از کجا فهمیدی واسم اتفاقی افتاده؟

_ مهم نیست... کجایی الان؟

پرخشم شد صداش

_ یارو زنگ زد واسه تهدید آره؟

گاهی باهوش بودن خوب بود و گاهی عذاب آور

_ پرسیدم کجایی؟

نفس کلافه ای کشید

_ نزدیک خونمون

_ اونجا واسه چی؟

_ یه چیزی نیاز داشتم باید از خونه برمی داشتم بعدم مامان مینا سفارش اکید کرده بود هر روز یک
بار به گلهاش آب بدم

دوباره خندید

_ اگه می دونست گلهاش داشت باعث پرپر شدن پسرش میشه هرگز یه همچین کاری بهم نمی
سپرد

_ خفه شو بی شعور همون جا بمون الان میگم بیان دنبالت

سرد شد لحنش

_ منتظرم خداحافظ

خداحافظی گفتم و قطع کردم

کلافه به شیشه ی میز ضربه زدم

_لعنتی

پوریا دستی دوستانه به شونه ام زد

_خودتون رو ناراحت نکنین قربان پیداش می کنیم

برگشتم سمتش

_چطوری؟ کل تهرانو زیر و رو کردیم نیست که نیست... تو خیابون که نمی خوابه باید یه گورستونی

کپه مرگش رو بزاره یانه؟...

صدای پر غرور بنیامین بلند شد و قطع کرد کلامم رو

_شده کل تهرانو الک کنیم می کنیم ولی باید...

خم شد سمتم و انگشت اشاره اش رو کوبید وسط سینه ام

_تاکید می کنم سرگرد باید پیداش کنیم فهمیدی؟

صاف تر نشستم

_بله قربان

دستی به موهای کشید و تو صندلی جابه جا شد

_راستی برادر زاده تو...چی بود اسمش؟

لبم رو با زبون خیس کردم

_امیرسام قربان

_آهان آره امیرسام رو فرستادن خونه ی امن؟

_بله قربان

عصبی با پاش رو زمین ضرب گرفت

_بگو خیلی مراقبتش باشن

بنیامین نگران امیر سام بود؟

_اطلاعت قربان

خواب آلود با چشم نیمه باز گوشه رو گذاشتم رو گوشم و سعی کردم با دستی که هنوز کمی درد داشت پتو رو بالاتر بکشم

_الو

_مثل این که قصد عقب نشینی نداری خیل خب منتظر یه حمله باش

بوق اشغال که پیچید تو گوشه مغزم انگار تازه هوشیار شد...سریع از تخت پایین اومدم و گوشه ای که توش خط ماهواره ای داشتم رو بیرون کشیدم .رو اسم سروان کیهان ضربه زدم و منتظر شدم جواب بده

_الو...

_سروان همه چی مرتبه؟

صداش هوشیار تر شد و لحنش رسمی تر

_سلام قربان...بله خیالتون راحت همه چی مرتبه؟

لبم بالاییم رو به دندان کشیدم و رها کردم

_گوشه رو بده به امیر

صدای خش خشی اومد

_فکر کنم خواب باشن قربان

_عیب نداره

صدای تقه ای که به در خورد اومد و بعد باز شدن در

_آقا امیر

چند لحظه سکوت

_نی...نیستن قربان

با دست چونه ام رو لمس کردم

_یعنی چی که نیست؟ پس شما اونجا چی کاره این؟

در اتاق بود که بهم می خورد. چنگ زدم به پیراهنم برای پوشیدن که صدای سروان کیهان بلند شد

_به لحظه گوشه قربان؟

پیراهن پرت کردم رو تخت

_الو کیان؟ چیزی شده؟

فریاد زدم

_کدوم گوری بودی؟

صداش بلند شد

_اولا درست صحبت کن...بعدم بزرگتری احترامت واجب ولی حق نداری سرمن داد بزنی من زیر دستت نیستم که بهت جواب پس بدم

نفسی گرفت

_درضمن زندانیت نیستم که واسه خاطر وضو گرفتمم ازت اجازه بگیرم

قطع کرد ...گوشی رو کوبیدم رو تخت.

_هووووف

به یه لیوان آب نیاز داشتم برای کم کردن عصبانیتیم. به سمت آشپز خونه راه افتادم و در یخچال رو باز کردم. بی هدف زل زدم به محتویات یخچال ...با امیر بد حرف زدم، جواب خودمو دادم

_اونم بد جوابت رو داد حق نداشت با من این طوری صحبت کنه

در یخچال رو بستم تکیه دادم بهش ...خب من که می دونم چقدر غد واز این که واسه خاطر کار نکرده سرزنش بشه بیزاره...ولی خب من که نمی دونستم داره وضو می گیره برای نماز ...آه آه.دوباره در یخچال باز کردم و بطری آب رو سر کشیدم.عصبی بطری خالی رو پرت کردم تو سینگ ...شیر ظرف شویی رو باز کردم و سرمو کردم زیر آب.سردی آب لرز نشوند تو تنم اما مهم نبود ،به این سردی نیاز داشتم این لرز خوب بود وقتی فکرم رو آزاد می کرد.الان اگه عزیز بود غر می زد

_تو ظرف شویی کیان؟تموم خونه ام رو به گند کشیدی پسره ی گنده

گفتم عزیز و دلم براش پر کشید .الان داره اونجا ،تو خونه ی خدا نماز می خونه و دعا می کنه و خدا می بخشه تمام گناهای نداشته اش رو یک به یک و وقتی برگرده انگار که دوباره متولد شده باشه،از نو میشه همون نوزاد یک روزه ی معصوم و بی گناه... چند دقیقه ای سرمو زیر آب نگه داشتم و فکر کردم.شیر و بستم و بی توجه به آبی که از موهام می چکید و سرشونه های لختم رو خیس می کرد رفتم سمت اتاق و دوباره گوشی رو برداشتم.زنگ زدم به امیر سام .گوشی رو برداشت

_الو

صدای الو گفتنش تو گوشی پیچید اما یهو گوشی قطع شد .ابروهام بهم نزدیک شد و دوباره شماره اش رو گرفتم

_مشترک مورد نظر خاموش می باشد

یعنی چی؟انگشت اشاره ام رو میون دو ردیف دندونم گرفتم و رو شماره ی سروان کیهان ضربه زدم.بوق خورد و خورد و خورد

_مشترک مورد نظر پاسخ گو نمی باشد

تپش قلبم اوج گرفت

سلام نمازم رو دادم و بعد ذکر تسبیحات حضرت زهرا(س) مشغول جمع کردن سجاده شدم که گوشیم زنگ خورد.شماره ی کیان بود لحن حرف زدنش عصبیم کرده بود اما بچه نبودم که قهر کنم حس کردم در اتاقم باز شد.گوشی رو چسبوندم به گوشم و هم زمانی که الو می گفتم برگشتم بینم که، کیه بی هوا در اتاقم رو باز کرده ،که گوشی از دستم کشیده شد.با دیدن اسلحه ای که

قلبم رو نشونه رفته بود مات شدم ولی دیدن اونی که اسلحه رو سمتم گرفته بود حالم رو بدتر کرد... ناباور زمزمه کردم

_داری چیکار می کنی؟

گوشی رو کوبید به دیوار... تیکه تیکه شد و هر تیکه اش یه گوشه افتاد. از صدای خرد شدن گوشی ناخود آگاه چشمم ریز شد و شونه هام پرید. رنگش به زردی می زد... عرق از سرو روش شره می کشید

_من ...

تند و تند نفس می کشید و دستاش می لرزید

_من... من... مجبور... شدم... من... نمی.. نمی خواستم این کارو بکنم

خواستم قدمی بردارم سمتش که اسلحه رو محکم تر گرفت و فریاد زد

_از جات تکون نخور... مجبورم نکن کاری رو که دلم نمی خواد بکنم

نیم قدمی رو که جلو اومده بودم دوباره به عقب برگشتم

_می خوای باهام چیکار کنی؟

شونه بالا انداخت

_من... من... هیچی

دستام رو مشت کردم

_پس این اسلحه برای چی سمت منه؟

_من فقط دستور رو اجرا می کنم

ابروهام به هم نزدیک شد

_دستور؟ چه دستوری؟

امید داشتیم مامور دوم بیاد کمکم چون با این اسلحه ای که نشونه رفته بود سمتم بعید بود از دست خودم کاری بر بیاد نگاهی به بیرون انداختمو باچشم دنبال اثری از آثارش گشتم... نبود

_ دنبال ستوان فرهادی می گردی؟ نیست یعنی مجبور شدم بی هوشش کنم

عصبانی بودم از این که نمی تونم کاری برای خودم بکنم. پوزخندی کنج لبم نشست کیان منو از خودش و خونه دور کرد و فرستادم خونه ی امن و به خیال خودش سپردم دست دوتا از بهترین ماموراش اما یکی بی هوش بود و یکی اسلحه گرفته بود سمتم

_ نگفتی می خوای چیکار کنی باهام؟

با پشت دست آزادش عرق کنار پیشونیش رو گرفت

_ هیچی اونا فقط ازم یه آدرس خواستن و تحویل دادن تو به اونا

لبم رو به دندون فشردم

_ به کیا؟

کلافه بود

_ نمی دونم... نمی دونم

خواستم تیری بزنم تو تاریکی

_ بزار زنگ بزنم به کیان اون... اون می تونه...

_ خفه شو... جناب سرگرد بفهمه من این کارو کردم... وای

صدای برخورد چند تا قدم با پارکت اومد... دلم پر شد از خوشی... شاید کیان دیده جواب نمیدم اومده اینجا. مشتاقانه گردن کشیدم برای دیدن کیان اما با دیدن چند نقاب دار سیاه پوش امیدم به یاس بدل شد. ناخود آگاه قدمی به عقب برداشتم. سروان کیهان چرخید سمتشون

_ این... اینم امیرسام...

اومد جلو تر و هولم داد سمتشون. خواست حرفی بزنه که مرد کاغذی رو پرت کرد سمتش

_ تو این آدرسه

یکیشون اومد سمتم و مچ دستم رو گرفت که با پا کوبیدم وسط دو پاش و وقتی از درد فریادی زد و خم شد با آرنج کوبیدم رو شونه اش. خواستم ضربه ی بعدی رو بزنم که جفت دستام اسیر

دستای دونفر دیگه شد. تقلا کردم برای نجات خودم که دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت نفسم رو حبس کردم و بیشتر تقلا کردم... از این تقلا چیزی عایدم نشد جز احساس نیاز شدید به هوا نفس عمیقی کشیدم و قبل از این چشمام رو هم بیوفته سروان کیهان لب زد

_بخش

چشمام سیاهی رفت و تنم آوار شد میون دستاشون

حس می کردم وزنه ی سنگینی رو تو سرم گذاشتن و تکون دادن سرم برام جزو محالات شده. سرگیجه امونم رو بریده بود و سرما رج به رج تنم رو نقش می زد و حاصلش میشد لرزی ناخواسته که می نشست به تنم. سعی کردم چشم باز کنم. پلکام تکون خورد و باز شد اما سیاهی مقابلم بیشتر از اونی بود که بشه جایی رو دید... سنگینی چیزی رو، رو چشمام حس می کردم و حدس این که چشمام هم بسته است سخت نبود. تکونی به دستام دادم. بسته بود... پاهام... بسته بود... از عصبانیت دلم فریاد از ته دل می خواست اما چسبناکی دهن و لبهایی که نمی تونست تکون بخوره بهم می فهموند دهنم بسته است... تکونی به دستام دادم اما حس کردم پر شد از زخم... نمی دونم جنس طناب چی بود ولی زخم می کرد مچ دستام رو. صدای برخورد کفشی بازمین بلند شد. سرم چرخید سمت صدا. چشمام نمی دید اما گوشام می شنید و سرم همراه با صدا حرکت می کرد

_تلاش نکن چون فقط خودت خسته میشی

دلم می خواست هوار بزنم سرش اما جز صدای نامفهومی چیزی از دهنم خارج نمی شد

_اوه به نظر عصبانی میای؟

صداش برام آشنا بود... صدای قدماش نزدیک تر شد. دستاش رو سرشونه هام حس کردم

_می دونی تو هدف من نبودی

گرمای نفساش رو زیر گوشم حس کردم

_به عموت گفتم عقب بکشه اما نکشید... سزای آدم حرف نشو یه حمله ی درست و حسابیه

پوستم مور مور میشد از داغی نفساش زیر گوشم، سرم رو شونه خم کردم که مستانه خندید

__ مگه نه؟ موافق نیستی؟

به یک باره سیاهی جلوی چشمام با خشونت کنار رفت. چشمام تار و ناواضح می دید دنیای کتیف اطرافم رو چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه...نگاهی به اطراف کردم به نظر زیر زمین یا شاید انباری می اومد...نسبتا کوچیک بود و نمور...جز یه میز کنار دیوار چیزی نبود...نگاهم رفت سمت وسایل رو میز که چونه ام توسط دستش اسیر شد. فشاری به چونه ام داد و بادرست آزادش چسب رو از رو دهنم کشید. هوار زدم

__ چی از جونم می خوای؟

دستش رفت بالا و با نهایت قدرت فرود اومد رو صورتم. حس کردم فکم خرد شد لبمو به دندون گرفتمو چشمامو از درد رو هم فشردم.

__ اینو زدم بفهمی کجاو تو چه موقعیتی هستی

اسلحه اش رو از پشت کمر بیرون کشید و با لبخند دندون نمایی و چشمایی که چراغونی بود از برق قدرت گرفتش سمتم

سرم رو که از شدت ضربه به راست متمایل شده بود صاف نگه داشتم و زل زدم به چشماش...بی هیچ واژه ای...دوباره خندید...دوباره پر تمسخر...با نوک اسلحه دو ضربه به پیشونیم زد

__ مثل پرنده ای می مونی که تو چنگال عقاب اسیر شده اما هنوز داره چنگ و دندون می کشه برای شکارچی قدرتمندش

پوز خندی زدم

__ تو؟ تو عقابی؟ لاشخور شرف داره به تو

این بار اسلحه اش رفت بالا و قندانش فرود اومد جایی بالاتر از ابروی چپم...آخ خفه ای گفتم...گرمی ولزجی خون رو حس می کردم که از پیشونیم راه گرفته بود. پلک بستم تا خون وارد چشمام نشه

__ یادت باشه هر حرف اضافه تاوان بدی برات داره

از بین دندونای کلید شده ام غریدم

_ خفه شو

دستش رفت بالا و این بار مشتش جایی میون سینه ام نشست. نفسم رفت و برنگشت... تقلا کردم برای نفس کشیدن

_ خیلی سر نترسی داری...ممکنه برات گرون تموم بشه

با تقلا نفسی کشیدم و بریده بریده و پله پله بیرونش فرستادم...روبروم رو صندلی لهستانی نشست و پا روی پا انداخت. دست کرد تو جیبش و فندک زیپو و جعبه نقره ای سیگاری از جیبش بیرون کشید. سیگار رو گوشه ی لبش گذاشت و فندک زد. کام عمیقی برای گر گرفتن سیگار گرفت و دودش رو فوت کرد تو صورتم...پر تنفر نگاهش می کردم

_ با سروان کیهان چیکار کرده بودی؟

_ متوجه منظورت نمیشم؟

زبون روی لبای خشک و پوسته پوسته ام کشیدم

_ مطمئنم مجبورش کردی این کارو بکنه

نیشخندی زد

_ آدمی که قاعده ی بازی رو بلد باشه هیچ وقت نمی بازه

این بار من بودم که نیشخند تحویلش دادم

_ زیادی به خودت مطمئنی

آخرین پک رو به سیگارش زد

_ چرا نباشم؟ هوم؟

بلند شد ایستاد. ته سیگار رو گذاشت رو سرشونه ام و فشار داد. دندونام رو محکم رو هم فشار دادم تا فریاد نزنم از درد

_ خودت رو حسابی آماده کن ...من و تو و MAJOR(سرگرد) عزیز کلی باهم کار داریم

اینو گفت و به سمت در رفت. چرخیدم سمت در ...یه در آهنی که دستگیره ای نداشت و قطعا با رمز باز میشد. گردن کشیدم برای دیدن رمز...اما رمز هنسکرووریتی(لمسی)بود و جز با دست خودش با هیچ چیز باز نمیشد ...آه لعنتی

کیان:

لباس تن کردم و دویدم سمت ماشینم.یه نگاه به کوچه کردم و ماشین رو از پارک در آوردم ...تمام مدتی که داشتم ساعت پنج صبح قوانین رانندگی رو نقض می کردم حواسم پیش امیرسام بود وگاهی هم پشت سرم رو می پاییدم تا مبادا کسی تعقیبم کنه.رسیدم به خونه ی امن با دیدن در نیمه باز پی بردم ناامن شده جایی که باید مراقب امیرسام می بودن تا مبادا خار بره به پاش.اسلحه ام رو از حایلش بیرون کشیدم و بعد چک کردنش گرفتم دستم و بی سر و صدا در حیاط رو هل دادم ...در قیژ آرومی کرد و باز شد...یه نگاه به حیاط انداختم...خبری نبود.بی صدا وارد خونه شدم ...با دیدن خونه ی به هم ریخته دنیا رو سرم آوار شد.رفتم جلوتر و چشم چرخوندم تو پذیرایی.سروان کیهان و ستوان فرهادی دست و پا بسته یه گوشه افتاده بودن.ترس لحظه به لحظه نزدیک تر میشد و وجودم رو چنان احاطه می کرد که ترس داشتم زمین بخورم تو صافیش...بدون باز کردن دست و پای اونا اول دونه به دونه اتاقا و در نهایت کل خونه رو گشتم اما خونه خالی بود از امیر سام.رفتم سمت دو تا ماموری که با وجود اون همه آموزش و این همه دوربین نئونسته بودن از امیرسام مراقبت کنن.زانو زدم جلوشون و چسب دهن کیهان رو کشیدم

_امیرسام کجاست؟

سر به زیر انداخت

_بردنش

صدام بالا رفت

_کیا؟

_گفتن بگم بهتون هشدار داده بودن که اگه عقب نکشین ...

هوار زدم

_ ساکت... پس شما چی کاره بودین که گذاشتین بپرنش؟

ایستادم و جفت دستام رو عصبی کشیدم میون موهام

دست و پاهای هر دوشون رو باز کردم. ستوان فرهادی مشغول مالیدن دستاش شد اما سروان کیهان سربه زیر بلند شد ایستاد

_ خب؟ من توضیح می خوام

دستام رو فرو کردم تو جیب شلوارم و منتظر نگاهشون کردم

_ ما چیزی ندیدیم قربان

با اخم به کیهان نگاه کردم

_ یعنی چی؟ شما خواب بودین اونا از وسط آسمون یهو افتادن تو اتاق امیرسام و دزدیدنش بدون این که دوتا مامور بی عرضه... لاله الاالله...

پوف کلافه ای کشیدم

_ قربان باور کنین من خواب سبکی دارم وقتی هم که ماموریت داشته باشم اونقدر هوشیار می خوابم که از صدای بال زدن پشه هم بیدار میشم اما نمی دونم دیشب چطور شده

رو کردم سمت فرهادی

_ یعنی نه صدایی شنیدی نه چیزی دیدی؟

شرمنده سر تکون داد. دلم یه فریاد از ته دل می خواست... دلم از نگرانی اروم و قرار نداشت

_ دورینا رو چک کنید ببینید چیزی گرفته یا اونم مثل شما دوتا خواب بوده

گوشی ام رو از جیبم بیرون کشیدم. تو لیست مخاطب هام رو بالا پایین کردم و رو اسم سرهنگ دوم رنجبران ایستادم. رو اسمش ضربه زدم... بوق اول به بوق دوم نرسیده جواب داد

_ الو

صداش خواب آلود و گرفته بود

_ قربان... میلانی هستم

مثل همیشه خشک و پرغرور بود صدایش

_شناختم... کار تو بگو

لبمو به دندون کشیدم و رهانش کردم

_امیرسامو دزدیدن

صدای چی بهت زده و بلندش باعث شد ابرو هام بالا بره. صدای ظریفی از اون ور خط بلند شد

_چی شده بنیامین؟

صدا انگار از درد زیاد نالان بود. صدای ضعیف شده ی بینامین بلند شد

_چیزی نیست خانومم تو بخواب

چند لحظه بعد صدای عصبییش به گوش رسید

_مگه کشکه که بیان از خونه ی امن بیرنش؟

پوز خندی تلخ کنج لبم نشست

_فعلا که از کشکم کشک تر شده

صدای هووووف عصبییش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم. با صدایش دوباره گوشی رو به

گوشم چسبوندم

_پس اون دوتا مامور اونجا چیکار می کردن؟

_نه نظر میاد بی هوششون کرده باشن چون چیزی ندیدن

_من الان خودمو می رسونم اونجا

_منتظرم قربان

قطع کردم و این بار شماره ی پوریا رو گرفتم. گفتم با چندتا مامور خودشو برسونه اینجا و بی

خدا حافظی قطع کردم. رفتم سمت فرهادی که پشت مانیتورها نشسته بود

_چی شد؟

سردرگم و کلافه بود

_دورینا هیچ چیزی رو ضبط نکردن قربان

_پس دورینا هم هک شده؟

سری به معنی آره تکون داد. کیهان سرش رو تکیه داده بود به دستش و شدیداً تو فکر بود.

_شما دوتا فکر نکنین کارتون همین طور بی جواب می مونه

توجه جفتشون به من جلب شد اما کیهان دیرتر از هیروت بیرون اومد

_جفتتون یه توبیخی میره پای پرونده های درخشانتون

کیهان با همون نگاهی که به راحتی میشد نگرانی رو توش دید نگاهم کرد اما فرهادی از جا پرید

_اما قربان

_چیزی نشنوم

_سرگرد

با صدای بنیامین به سمتش چرخیدم

تن خسته ام رو به زحمت به کاناپه رسوندم و خودم پرت کردم روش. حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم فقط قفل کمربندم رو باز کردم و سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم. از صبح به هر در زده بودیم بسته بود. هر جا رو که میشد فکرش رو کرد. جواب استعلام ها نشون از یه چیز داشت دیوید نه تو هتل و مسافر خونه است نه خونه ای اجاره کرده. دوتا احتمال وجود داشت یا با شناسنامه ی جعلی این کارو کرده یا تو خونه ی دوست و آشنایی می مونه که فرضیه ی دوم با توجه به اولین باری که میاد ایران تقریباً محال به نظر می رسه... چنگی زدم بین موهام. دست زخمیم تیر کشید ولی مهم نبود مهم الان امیرسام بی گناهی بود که ناخواسته پاش تو این ماجرا باز شده بود... یعنی کجا برده بودنش؟ الان تو چه وضعیتی بود؟ از صبح گوشه ی رو حتی تو جیب نداشته بودم تا مبادا زنگ بخوره و من نشنوم... منتظر بودم لااقل زنگ بزنه و برای زمین زدن من قهقهه بزنه و جشن بگیره اما هیچی. دل نگرون امیرسام بودم... قلبم تو سینه آروم و قرار نداشت

...از صبح مدام چهره های سه تا مقتولی که با بی رحمی به دست اون از حیون کمتر کشته شده بودن تو مغزم جولون میداد و حال خرابم رو خراب تر می کرد...معده ام که تیر کشید دستم روش فشردم. باصدای گوشتیم از جا پریدم. بی نگاه به شماره دکمه ی اتصال رو فشردم

_ الو

_ الو مادر خوبی؟

آه بی صدایی کشیدم و سعی کردم معمولی حرف بزنم

_ سلام عزیز خوبم... شما خوبی؟ اقا جون؟ کوروش ومینا؟

_ همه خوبیم عزیز دلم ... کیان؟

_ جانم عزیز؟

_ چرا صدات این همه خسته است

پاهامو تو کاناپه جمع کردم

_ هیچی عزیز از صبح کلی کار داشتم

_ خودتو خیلی خسته نکن کیان

ساعدم رو گذاشتم رو چشمام

_ چشم

_ میگم کیان مینا از صبح دل نگرونه میگه خواب بد دیده ...هرچی با موبایل امیرسام هم تماس می

گیره جواب نمیده

حس کردم اسید معده ام جوشید و تا پشت لبم بالا اومد ... تو جام نیم خیز شدم ... حالا چی بگم

بهشون؟

_ کیان؟ الو؟

تک سرفه ای کردم تا صاف بشه صدام

_ هستم عزیز

_ امیرسام اونجاست مادر؟ آگه هست گوشی رو بده دستش مینا از دل نگرونی در بیاد

خدایا به دادم برس

_ هست... اما... خ... خوابه عزیز، می خواین بیدارش کنم؟

_ نه مادر همین که حالش خوبه کافیه...

نیست عزیز نیست حال امیرسام پیش یه قاتل ابداء خوب نیست

_ مینا هم میگه بعدا باهش حرف می زنه حالا. فقط فردا همیشه باهم حرف بزیم

_ میدونم عزیز

_ خب دیگه مادرکاری نداری؟

زمزمه کردم

_ عزیز؟

_ جان دلم

_ دعا می کنی برامون... برای من و امیرسام

_ آره مادر دعای من فقط برای شماست

_ دعا کن خیلی

_ می کنم... خدا حافظ

_ خدا حافظ عزیز

قطع کردم و تنم رو پرت کردم رو کاناپه

امیرسام:

نمی دونم چند ساعت بود که زل زده بودم به دیوار نمود روبروم که در باز شد و پشت بندش چند نفر ریختن تو اتاق. اونم بود همونی که بعد رفتنش فکر کردم و فکر کردم و آخر سرم یادم اومد این مرد همونی بود که اون روز جلوی دانشگاه با ماشین زد بهم و جمله ی "امروز روز خاطره

انگیزیه "ای که گفت به نظرم تعجب آور و مسخره اومد. با یه لبخند مسخره اومد نزدیکم و چونه ام رو میون مشتش گرفت. سرمو به شدت عقب کشیدم و چونه ام رو اسارت دستاش آزاد کردم

_اوه، این شیر تو قفس ما هنوز رام نشده

رو کرد سمت سه تا مردی که هر سه، دستاشون رو از جلو تو هم قلاب کرده بودن و سیخ منتظر دستور بودن

_دستاش رو به دسته های صندلی ببندین

اومدن سمتم

_دستتون به من بخوره...

مشت یکی نشست تو چونم و قبل از این که از گیجی دربیام دوتای دیگه دستام رو باز کردن و این بار به دسته های صندلی بستن

_می خوام یه بازی کوچولو با عموت بکنم موافقی؟

نفسی گرفتم و فریاد زدم

_برو بمیر

به یکی از اون سه تا اشاره کرد. یکیشون دوربین کوچیک دستش رو به همراه سه پایه روبروم گذاشت و همراه دوتای دیگه سری خم کردن و رفتن بیرون. رفت سمت همون میز کذایی... دوتا دستکش برداشت و با آرامش مشغول دست کردنش شد... برگشت سمتم، نگاهم رو انبر توی دستش ثابت شد... اومد نزدیک تر و دست راستم رو میون دستش گرفت

_به نظرت یه کوچولو ناخنهات بلند نشده؟

چشمام رو هم فشردم و تو دلم زمزمه کردم

_خدایا به دادم برس

سردی انبر رو، رو ناخن انگشت سبابه ام حس کردم و بعدش دردی که تا مغز استخونم نفوذ کرد... فریاد پردردم دست خودم نبود

_آیی، خدا

قهقهه ای زد

_می دونی به نظر من کشیدن ناخن جزو آسون ترین شکنجه هاست، صرفا جهت گرم کردن بدنته

دوباره سردی انبر و دوباره ناخنی که از ته کشیده میشد و فریادی که خنجره ام رو خراش می داد

_فریاد بزن، لذت می برم از فریاد درد آلودت

دوباره قهقهه ای زد و دستش رو، انگشتهای بی ناخنم کشید...سوزشش در حد مرگ دردناک بود

_آیی، خدایا مردم

_چی شد تا چند دقیقه پیش خوب شاخ و شونه می کشیدی

با چشمایی که تار می دید پر نفرت نگاهش کردم...شروع کرد به مسخره سوت زدن، رفت پشت

صندلی ایستاد و دستاش رو گذاشت رو سرشونه هام و خم شد زیر گوشم

_نمی خوای برای کیان خان دست تکون بدی

چند لحظه مکث کرد و مسخره تر از قبل ادامه داد

_اووه ببخشید یادم رفت دستات اووف شدن

زل زد به دوربین و این بار جدی شد

_باید به حرفم گوش می کردی جناب سرگرد

رفت سمت دوربین و خاموشش کرد. دوربین رو میون دست چپش گرفت و دوانگشت سبابه و

وسطی رو جلوی پیشونیش تکون داد

SEE YOU _

چشم بستم و لب به دندون فشردم...این درد استخون سوز منو نمی کشت ولی درد این تحقیرها

قطعا از پا درم می آورد

کیان:

تسبیح رو میون مشتم فشردم و از ته دل خدا رو صدا زدم...دلم آشوب بود...خیلی برای امیر سام
دل نگرون بودم...آهی کشیدم باصدای در به خودم اومدم...

_بیا تو

خیال کردم پوریاست

_کاری داری؟

_آره وقت داری باهم حرف بزنیم؟

با صدای بنیامین برگشتم سمتش و احترام گذاشتم

_عذر می خوام جناب سرهنگ خیال کردم

کف دستش رو به معنای ادامه ندادن نشونم داد

_مهم نیست

_بفرمایید قربان

با دست پشت میز خودم رو نشونش دادم اما رو صندلی جلوی میز نشست و با دست روبرو رو
نشون داد برای نشستن من...نشستم روبروش و انگشتم رو توهم قفل کردم و گذاشتم رو پام

_امری داشتین؟

پا روی پا انداخت

_خیلی نگرانی؟

سرم رو بلند کردم و نگاه نگروم رو دوختم تو چشماش

_خیلی، امیرسام برای من معنی خیلی چیزاست...بهترین دوست، بهترین پشت، بهترین

همدم، رفیق روزای سخت، همیشه بیشتر از سنش فهمیده و رفتار کرده و این خودش باعث

دلنگرونیمه...اون قاتل رحمی تو وجودش نداره، از این می ترسم امیرسامی که حتی تو خطرناک

ترین موقعیت هام جلودار زبونش نیست کار دست خودش بده، می دونین از اون مرداست که

دوست داره حتی اگه می میره ایستاده بمیره

لبخندی زد هرچند کمرنگ

_ با این توصیفات معلومه واقعا زیادی می فهمه

آهی از سینه بیرون فرستادم

_ درکت می کنم

_ فکر نمی کنم چون درک حال من زیادی سخته، خدا نکنه یه همچین اتفاقی، همچین دلنگرونی و چشم انتظاری برای کسی اتفاق بیوفته، می دونین جناب سرهنگ سخته هر لحظه منتظر یه خبر بد، یه اتفاق شوم باشی

_ می فهمم حالتو چون منم همچین روزایی رو گذروندم

ابروهام از تعجب بالا پرید

_ متوجه نشدم

_ پسرم...

آب دهنش رو پر صدا قورت داد

_ پونزده سالش بود وقتی دزدیدنش

چشماش شد پر از درد

_ اون موقع تو بخش مبارزه با مواد مخدر بودم، یه پرونده اومده بود زیر دستم بعد کلی دوندگی یه محموله صد کیلویی به اضافه پسر رئیس باند دستگیر شد، فرداش وقتی داشتم از فرید منظورم همون پسر رئیس بانده بازجویی می کردم زخم زنگ زد و گفت دوساعت از تعطیلی مدرسه گذشته و علیرضا برنگشته خونه که هیچ گوشیشم خاموشه

دستی به گلوش کشید

_ می دونی علیرضا عادت نداشت دیر بیاد خونه

آهی کشید

_می دونی اون روز نحس بود خیلی نحس. دربه در گشتم دنبالش اما نبود که نبود آخر شب باهام تماس گرفتن و گفتن در ازای آزادیش باید فرید آزاد بشه. علیرضا جونم بود... علیرضا نفس زخم بود... علی

خواست ادامه بده که با صدای تقه ای که به در خورد ساکت موند

سرباز وظیفه ای بعد احترام شل و وارفته ای رو کرد سمت بنیامین اما قبل از این که دهن باز کنه بنیامین توپید بهش

_این وضعه احترام گذاشته؟

هول شد

_ب... بخشید قربان... دیشب... دیشب همش نگهبانی دادم

بلند شد ایستاد و دست تو جیب فرو برد و متعاقب اون من هم ایستادم

_چون نگهبانی دادی طرز احترام گذاشتن یادت رفته؟

_ببخشید قربان تکرار نمیشه

پوزخندی زد و نزدیک تر شد به سرباز

_دفعه ی آخرت باشه

سری تکون داد

_اطاعت قربان

_حرف تو بزن؟

_جناب سرهنگ باشما کار دارن

بنیامین سری تکون داد

_برو میام الان

سرباز بعد احترامی بیرون رفت

_امیدت به خدا باشه، من برم

کنجکاو بودم برای شنیدن ادامه ی ماجرای زندگیش شاید آخر ماجرای زندگیش امیدوار تر می کرد برای سالم برگشتن امیرسام، اما به ناچار احترامی گذاشتم و بنیامین بعد آزاد باش دادن از در بیرون رفت. دستی به سر دردناکم کشیدم و بعد پوشیدن کتم از اداره بیرون زدم. ماشین رو جلوی داروخونه نگه داشتم برای گرفتن دارویی چیزی تا درمون باشه برای این سردرد و معده دردهای عصبی که دچارش شده بودم. وارد داروخونه شدم و بعد گفتن مشکلم منتظر شدم تا دارو رو بیارن که صدای آژیر ماشینم بلند شد. از شیشه ی داروخونه نگاهی بهش انداختم شیشه جلوی ماشین کاملاً خرد شده بود. دویدم بیرون و نگاهی به دو طرف انداختم هیچ چیز و کسی رو ندیدم. پشت دست راستم رو کوبیدم تو کف دست چپم و لگدی نثار لاستیک ماشین کردم

چیزی شده آقا؟

کلافه نگاهی بهش کردم

نه چیزی نیست، شما بفرمایید

شیشه خرده های رو صندلی رو پایین ریختم و نشستم پشت فرمون. یعنی کی این کارو کرده؟ عصبی کف جفت دستام رو کوبیدم رو فرمون تا شاید کم بشه از حجم عصبانیتیم، این ندونستن ها دیونه ام می کرد. ماشین رو روشن کردم و پام رو گذاشتم رو پدال گاز... چند متری دور نشده بودم که با دیدن چیز سفید و گردی کف ماشین زدم رو ترمز. خم شدم و برداشتمش، نگاهی بهش انداختم. کاغذی رو دور سنگی پیچیده بودن... کاغذ رو باز کردم و چراغ گوشیم رو گرفتم رو کاغذ اما کاغذ از سفیدی برق می زد

پامو رو پدال گاز فشار دادم تا زود تر برسم خونه. این کاغذ سفید مشکوک بود حسابی، شاید به امیرسام ربط داشت! در خونه رو باز کردم و کلید رو به همراه کت پرت کردم رو کاناپه. کاغذ رو میون مشتم فشردم و کلید برق رو زدم و کاغذ رو گرفتم سمت چراغ اما بازم جز سفیدی چیزی دیده نشد... با دو انگشت شست و اشاره جفت چشمم رو مالیدم که بعد بیست و چهار ساعت بیداری ناله می کرد برای لحظه ای رو هم اومدن. رفتم تو آشپزخونه و گیج دور خودم چرخیدم. کشوهای کابینت ها رو بیرون کشیدم و گشتم دنبال کبریت... بالاخره پیداش کردم، کشیدمش بیرون و یه دونه رو روشن کردم... بوی گوگرد تو فضا پخش شد، گرفتمش زیر کاغذ و زیر این ور و اون ور کردم کم کم شروع کرد یه چیزایی رو اومدن... یه سری عدد بودن... وقتی نوک انگشتم

سوخت، لعنتی ای زیر لب گفتم و کبریت سوخته رو پرت کردم تو ظرف شویی نشستیم پشت ناهار خوری آشپزخونه...یه نگاه کلی به عددها کردم

_چهار، چهارده، یک، سی و یک، یازده، یک، نه، یک، سی، چهار، بیست و نه، یازده، یک، نه، سی و یک، سی و دو، نه، سی و یک، سی و دو، چهار، یک، یازده، دو

به نظر رمز چندان سختی نمی اومدیا تو رمز گذاری ناشی بود یا منو زیادی دست کم گرفته بود. سریع رفتم تو اتاق و خودکار کاغذ برداشتم...یه دور الفبای انگلیسی رو با توجه به آمریکایی بودن دیوید از نظر گذروندم و کلمات رو کنار هم چیدم...جز یه سری کلمات نامفهوم چیزی در نیومد...این بار الفبای فارسی رو از نظر گذروندم و کلمات رو کنار هم چیدم

_ب.ر.ا.ت.ی.ه.ه.دی.ه.د.ا.ر.م.ت.و.ا.د.ا.ر.ه.ا.س.ت

کلمات رو متصل به هم خوندم و قلبم تو سینه لرزید

_برات یه هدیه دارم تو اداره است

سریع بلند شدم و گشتم دنبال سویچ. دست و دلم می لرزید از هدیه ای که قطعاً ناخوشایند بود... سویچ رو کاناپه برقی زد، چنگش زدم و نشستیم پشت فرمون و راه اداره رو پیش گرفتیم. رسیدم اداره و بی توجه به نگاه متعجب بقیه به سمت اتاقم رفتم. از کتوها شروع کردم، کشوی اول... کشوی دوم... کشوی سوم...هیچی نبود، رفتم سمت کتاب خونه کوچیک که جز چندتا فایل و چند تا دونه کتاب چیزی توش نبود... عصبی همه رو پخش زمین کردم و نشستیم میونشون و گشتم دنبال هدیه ی ناخوشایند... گشتم و گشتم و آخر سر با دیدن یه سی دی میونشون از حرکت ایستادم، لبم رو به دندون کشیدم و فشار دادم، دست لرزونم رو جلو بردم و سی دی رو برداشتم... با پاهایی سست و لرزون رفتم سمت کامپیوتر و دکمه پاور رو زدم و تا بالا اومدنش انگار جون منم بالا اومد، سی دی رو تو سی دی رام گذاشتم اما قبل از باز کردن فایل سی دی گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم. باید به سرهنگ زنگ می زدم. رو شماره اش ضربه زدم اما قبل از این که بوق بخوره قطع کردم و گوشی رو به همراه دستام کوییدم رو میز، یه بار... دوبار... سه بار، گوشی زیر فشار دستام و شیشه ی میز خرد شد. شیشه ترک برداشت اما دل من آرام نشد از بی تابی. دستم رو بردم سمت موس و فایل رو باز کردم. بی رمق روی صندلی نشستیم و پر اضطراب و عصبی با پام رو زمین ضرب گرفتیم. دلم آشوب بود و هر آن حس می کردم محتویات معده ام رو قراره بالا بیارم. فیلم شروع شد. یه انباری نیمه تاریک بود و امیرسام که به صندلی بسته شده بود. دستی به

صورت تم کشیدم و نگاهش کردم. خون خشک شده کنار ابروی چاک خورده اش، خون گوشه ی لبش، تاول روی بازوش، تن و بدن زخمیش عاصی می کرد. عقم می گرفت از خودم که نمی توانستم کاری بکنم. او مد جلوی دوربین و مقابل امیرسام عصبی ایستاد... دیدم همه چیزایی رو که نباید می دیدم رو دیدم. درد کشیدن امیر سام، قهقهه ی پر از طعم پیروزی دیوید، برق انبری که دونه به دونه ناخون های امیر سام رو از ته می کند و هرکدوم رو به طرف اون انباری نیمه تاریک پرت می کرد، ناله های امیر سام، دستهایی که با بی رحمی تمام رو انگشتهای بی ناخون و پر خون امیر سام کشیده میشد و فریاد پردرد امیرسام و در آخر جمله ی پر تمسخر دیوید

_ باید به حرفم گوش می کردی جناب سرگرد

دستم رو گلوی دردناکم گذاشتم و فشار دادم... انگاری یه چیزی بسته بود راه گلوم رو. لبم روبه دندان گرفتم و فشار دادم اونقدری که دهنم طعم خون گرفت، اونقدری که راه نفسم باز شد و کاسه چشمام از اشک خالی... درد داشتم و یه مرد به هر چیزی نمیگه درد... یه مرد وقتی درد داره که تا بشه کمرش و من کمرم شکسته بود... درد داشتم اندازه ی تمام دنیا

پاهام رو عصبی به زمین می کوفتم و با انگشتای دستم رو دسته ی صندلی ضرب گرفته بودم با صدای پر تحکم بنیامین سر بلند کردم

_ بامن بودین قربان؟

_ آره گفتم سرم رفت

کف پام رو چسبوندم به زمین تا تکون نخوره و دستم رو مشت کردم تا ضرب نگیره

_ عذر می خوام اعصابم خورده

_ سعی کن به خودت مسلط باشی

سری به معنای باشه تکون دادم ولی فقط خدا می دونست که دلم می خواد سرمو بکوبم به دیوار

_ اشتباه کردی

ابروهام بالا پرید

_متوجه نشدم قربان؟

انگشتاش رو توهم قفل کردو گذاشت رو پاش... نگاهم رفت سمت ناخونهاش... الان امیرسام ناخن نداشت، هیچ کدوم از انگشتاش و جگر سوز بود سوزشش و امیر سام بی گناه بود و درد می کشید

_سرگرد

حواسم جمع لحن محکمش شد

_میگم نباید به اون سی دی دست می زدی ممکن بود اثر انگشتی روش بوده باشه که تو با ندونم کاری از بین برده باشیش

همینو کم داشتیم... این که تو این بل بشو توسط سرهنگ خشک و مغرور تویبخ بشم

_من حالم خوب نبود، اون موقع فقط می خواستم ببینم چی تو اون سی دی کذاییه، امیدوارم درکم کنید

دستی میون آشفته بازار موهام کشیدم

_به هر حال ...

با تقه ی که به در خورد ساکت شد و اجازه ی ورود به فرد ایستاده پشت در داد

_بیا تو

پوریا وارد شد و احترام گذاشت

_چیکار کردی ستوان؟

پوریا برگه و سی دی داخل کیسه ی میون دستش رو گرفت سمت بنیامین

_هیچی قربان، جز یه اثر انگشت هیچی پیدا نکردن

هر دو مشتاق نگاهش کردیم

_خب؟

پوریا به من اشاره کرد

_ اثر انگشت مطعلق به جناب سرگرده

پوفی کشیدم و مشتتم رو کوبیدم رو رون پام...می دونستم زرنگ تر از این حرفاست که بخواد به همین راحتی دم به تله بده . و اثر ی از خودش به جا بزاره.

_ بامن کاری ندارین قربان؟

بنیامین دستش رو به معنی نه تکون داد و پوریا بعد احترامی دوباره بیرون رفت . سرم میون منقنه ی دستام گرفتم

_ حال الانتو می فهمم

به چشماش نگاه کردم...رنگ غم گرفته بود دوباره

_ اون روزا برای منو زخم درد بود و درد بود و درد...بعد از این که شرط آزادی علیرضا رو آزادی فرید گذاشتن ...

آهی کشید و ادامه داد

_ به هر در زدم نشد که بتونم علیرضا رو بدون دادن فرید آزاد کنم...قرار شد عملیات تعویض زندانی و گروگان جوری باشه بدون آسیب رسیدن به علیرضا همه ی اون آشغال ها هم دستگیر بشن...مخالف بودم یعنی می ترسیدم برای علیرضا اتفاقی بیوفته...اما دستور دستور مافوق بود و من عملا کاری از پیش نمی بردم

دستی دور دهنش کشید

_ روز عملیات رسید.زنگ زدن و گفتن خودم تنها با فرید برم به جایی که می خوان تا فرید رو تحویل بدم و علیرضا رو تحویل بگیرم،هر چی التماسشون کردم بزارن برای یه لحظه صداس رو بشنوم بی همه چیزا قبول نکردن

با مشت کوبیدم رو رون پاش و چند لحظه سرش رو پایین انداخت.داشت عذاب می کشید از مرور خاطرات

_ جناب سرهنگ اگه اذیت میشین...

دستش رو به معنی نه تکون داد

رسیدم به محل قرار. یه جای پرت و دور افتاده... فرید با دستای بسته کنارم بود و از وقتی نشسته بود تو ماشین با پوزخند و چشمایی لبالب از پیروزی نگاهم می کرد. دلم می خواست فکش رو خرد می کردم اما نمیشد، عوضی رو پدرش سالم خواسته بود. بالاخره اومدن با یه ون و یه پرادو... تپش قلبم اوج گرفته بود. زیر لب طوری لبام کمترین تکون رو بخوره برای بچه هایی که اطراف استتار کرده بود زمزمه کردم اومدن. فرید در ماشین رو باز کرد و خواست پیاده بشه که بازوش رو گرفتم. برگشت و با خشم نگاهم کرد. اسلحه ام رو از حائلش بیرون کشیدم و فرید از ماشین پیاده کردم. دو نقاب دار با اسلحه کلاشینکف از ون پیاده شدن

قربان سالمین؟

فرید تلاش کرد بازوش رو از مشتم بیرون بکشه

آره خوبم

فریاد زدم

پسرم کجاست؟

همون لحظه در پرادو باز شد و با تیپ اسپرت از ماشین پیاده شد. نگاهش کردم و اما سر پایینش و کلاه کاپش مانع میشد. دست به سینه تکیه داد به ماشین

دستبند دستاش رو باز کن و بفرستش این ور

سرمو به معنی نه تکون دادم

قرار ما معاوضه است... پسرم در مقابل این آشغال

اشاره به دوتا مرد کرد. جفتشون سری به معنی اطاعت تکون دادن و خم شدن داخل ون و جسم مجاله شده ای رو بیرون کشیدن. دستاش بسته بود و کیسه ای روی سرش. پرتش کردن روی زمین و دوباره به همون حالت اولیه اشون ایستادن... انگاری یکی قلبم رو میون مشتمش می فشرد. قدم برداشتم سمت علیرضا

آ ما با هم از این شوخی ها نداریم

قدم جلو اومده رو برگشتم عقب

_ آفرین، حالا کاری که گفتم بکن

پرحرص لبم رو به دندون گرفتم و قفل دستبند فرید رو باز کردم. لبخندش عمق گرفت و خواست
ازم فاصله بگیره که دوباره بازوش رو چنگ زدم

_ علیرضا و فرید هر دو همزمان حرکت می کنن

کف دستاش رو چند به هم کوبید

_ زرنگی خلیلم هم زرنگی ولی ...

ادامه نداد و به جاش چند سانتی سرش رو کرد سمت اون دوتا مرد

_ توله اش رو بلند کنید

فریاد زدم

_ خفه شو

_ داری با زبون درازت گند می زنی به این معامله

نفس پرحرصی کشیدم و سکوت کردم جونم دستشون بود آزاد که میشد همشون میون مشتتم
بودن فقط تا اون موقع باید صبر می کردم. علیرضا رو بلند کردن

_ هروقت فرید قدم اول رو برداشت بازوهای توله کوچولو رو ول کنید بره سمت پدرش

بازوی فرید رو ول کردم و با قدم اول اون بازوهای علیرضا هم از اسارت دستای اونا آزاد شد

قدمهای فرید بلند و تند بود قدمهای علیرضا کوچک و پرهراس کیسه ای که رو صورتش بود
مانع دیدش میشد. اسلحه ام رو آوردم بالا و گرفتم سمت فرید

_ وایسا

_ چی شد؟

_ بزار علیرضا برسه بهت بعد دوباره حرکت کن

مرد تکیه اش رو از ماشین برداشت

_ دیگه داری عصییم می کنی... هرچی باهات راه اومدم بدتر شدی

دوتا کلاش علیرضا رو نشونه گرفت

_ سر اسلحه ات پایین نیاد توله ات اون دنیاست

دندونام رو هم ساییدم و اسلحه رو پایین آوردم... تن علیرضا محسوس داشت می لرزید

_ علیرضا نترسیا همین الان تموم میشه بابا، خب؟

علیرضا ترسیده سری تکون داد و یه قدم دیگه برداشت. خواست از کنار فرید بگذره که صدای یه بی سیم بلند شد از داخل ماشین بی سیم رو به سمت مرد گرفتن

_ قربان اینجا پر از ماموره

سر مرد اینبار بالا اومد و پر حرص زل زد تو چشمام

_ گند زدی آقا پلیسه، گند

رو کرد سمت فرید و پر تحکم اسمشو برد انگار که بخواد با همون یه کلمه دستوری برایش صادر کنه. چند ثانیه نشد که دستاش حلقه شد دور گردن علیرضا و تن لرزونی رو میون دستاش اسیر کرد... همه چی اون قدر سریع اتفاق افتاد که نمی دونستم باید چیکار کنم فقط تونستم زیر لب بگم آروم، زمزمه کنم آروم، بلند بگم آروم اما فرید علیرضا رو کشون کشون برد سمت اون دوتا و اسلحه کمری رو از میون دست یکیشون بیرون کشید

_ داشتیم معامله ی خوبی می کردیم اما تو خرابش کردی

به چهره اش نگاه کردم جوون بود شاید سی ساله اما صلابت خاصی داشت نگاهش، انگار که با نگاهش بهت تلقین کنه من پر قدرتم. دستام می لرزید اما اسلحه رو بالا آوردم و گرفتم سمت فرید

_ اسلحه ات رو بنداز و پسر مو ولش کن

فرید قهقهه ای زد و کیسه رو از سر علیرضا کشید. نگاهم افتاد به صورت غرق عرقش به صورتی که یه ورش کبود بود، به بینی ای که قرمز بود از خون و احتمالاً شکسته، به خون دلمه بسته کنار شقیقه اش همه رو دیدم و دلم خون شد از مظلومیتش... شرمنده به چشماش نگاه کردم نی نی چشماش دو دو می زد از ترس و با همون نگاه ترسون التماس می کرد کمکش کنم

_ نه جناب سرگرد دور، دور منه و این بار بازی گردون این بازی منم

هوار زد

_ فهمیدی؟

شونه های علیرضا از صدای بلندش تکون خورد. سری به معنی آره تکون دادم

_ خیل خب حالا میگم کی چطور بازی کنه

اسلحه رو، رو شقیقه ی علیرضا فشار داد

_ خشاب اسلحه ات رو در بیار و هر کدوم رو به یه سمتی بنداز

چند ثانیه مکث کردم و بعد آروم خشاب اسلحه در آوردم و هر کدوم به یه سمتی پرت کردم. دوباره

پیروزمندانه خندید

_ زانو بزنی

نگاهش کردم

_ نشنیدی چی گفتم؟

دوباره سری تکون دادم و زانو زدم رو زمین... شکستن من مهم نبود مهم جون علیرضا بود

_ حالا می خوای چیکار کنی؟

لبخند حرص داری زد

_ ما میریم و پسرتم با خودمون می بریم چون پسرته یه برگه برنده است و ضامن آزادی ما

دستی به صورتتم کشیدم

_ ببین من میگم بچه ها کاری باهاتون نداشته باشن فقط پسرتم رو ول کن خب؟

مرد اومد سمت فرید

_ نمی تونن هم کاری داشته باشن جناب سرگرد

رو کرد سمت فرید

زيب سويشرت اين توله کوچولو رو پايين بکش

فريد كاري كه مرد گفت رو انجام داد. با چيزي كه ديدم دنيا دور سرم چرخيد زير لب فقط تونستم
زمزمه كنم

يا ابوالفضل

فريد نگاهي به شكم عليرضا كرد و قهقهه زد

چون چه كردى ماني خان

حالم از خودم به هم مي خورد كه نمي تونستم براي تنها ثمره ي زندگيم كاري بكنم. ماني ريموتى
از جيبش بيرون كشيد و گرفت سمتم

مي دونى اين چيه؟

تنها با نفرت نگاهش كردم

آهان نمي دونى؟ اين يه چيز خيلي کوچولوئه با قابليت بزرگ مثلا من اگه اين دكمه رو فشار بدم
تيكه هاي توله کوچولو رو از اين ور و اون ور بايد جمع كنى

خفه شو

ماني براق شد تو صورتم و ريموتو تهديد وار تو دستش تكون داد كه يادم نره الان قدرت تو
دستاي اونه

باز زبونت دراز شد كه

جفت دستام رو بالا گرفتم

خيلى خب، خيلى خب من ديگه چيزي نميگم

چند لحظه ساكت شدم

مگه شما يه گروهان نمي خواين هان؟ مگه هدفتون دور زدن پليس و فرار كردن نيست؟ خب مي
تونين به جاي عليرضا منو با خودتون ببرين هوم؟

حضور بچه ها رو حس می کردم انگاری فهمیده بودن که هیچ چیز طبق نقشه پیش نرفته که بدون هماهنگی بامن جلو اومدن گرچه فرمانده ای این عملیات به خاطر حال نامساعد روحیم و حس پدرانه ای که اسمش احساساتی عمل کردن شده بود، با خود سرهنگ یکتا بود اما قرار بود قبل اومدن بهم خبر بدن

_بهتر اسلحه هاتون رو بندازین و خودتون رو تسلیم کنید

مانی ریموت رو بیشتر تو دستش فشرد و به فرید نزدیکتر شد... علیرضا داشت میون دست فرید دست و پا می زد. فرید به علیرضا تشر زد

_آروم بگیر بچه

رو کرد سمت من

_بهتر بهشون بگی کاسه کوزشون و جمع کنن و برن و گرنه...

ادامه نداد و به جاش با چشم تهدید وار بمب وصل شده به شکم علیرضا و اسلحه ی چسبیده به شقیقه اش رو نشون داد. مستاصل سری تکون دادم و ایستادم و به سمت سرهنگ چرخیدم

_قربان

_بزار کارمو بکنم سرگرد

نالیدم

_می کشنش سرهنگ

مطمئن سر تکون داد

_من نمیزارم

داغون بودم و تو اون لحظه کمترین چیز احترام به مافوق بود برام

_اونی که نمیزاره منم نه شما، نمیزارم پسرم قربانی بشه، نمیزارم یه مو از سرش کم بشه حتی اگه کمترین اتفاق برای خودم مردن باشه

_سرگرد

صدای فرید بلند شد

_سوار بشید

صدای فریاد های خفه ی علیرضا باعث شد بچرخم سمتشون. داشتن به زور علیرضا رو سوار پرادو می کردن. سرهنگ دوباره دستور ایست داد اما توجهی نکردن فقط لحظه ی آخر مانی قبل از این که درو ببندد فریاد زد

_فقط کافیه یکی از شما ها رو ببینم که پشت سرمونید اونوقته که می بُرم راه نفس این توله سگو ماشینشون راه افتادو من مبهوت و شکست خورده به رفتنشون نگاه می کردم نه پای رفتن داشتم که ختم میشد به مرگ نفسم نه پای موندن که می دیدم دارن همه ی زندگیم رو جلوی چشمام به تاراج می برن به قول سعدی

_من به دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

با حرکت ون سیاه یگان ویژه پریدم جلوی ماشین

دستی به گلویش کشید و هیچ حرفی بلند شده و با شونه هایی که حس می کردم خم شده و صلابت و ایستادگی قبل رو نداره، از در بیرون رفت. دستم رو از پشت گوشم تا زیر گردنم کشیدم و فکر کردم آخر ماجرای اون طفل معصوم چی شده؟

امیرسام:

با کشیده ای که یه طرف صورتم رو سوزوند چشم باز کردم و گیج سر فروافتاده رو سینه ام رو بلند کردم

_فکر کردی اومدی هتل هیلتون*؟

زبون رو لبهای پرترکم کشیدم اما زبونم مثل یه تیکه استخون شده بود

_راحتم بزار

_چرا؟ هنوز بازی شروع نشده خسته شدی؟

دوباره دست کشید رو انگشتای بی ناخونم....دردش کم نشده دوباره اوج گرفت. پردرد چشم بستم و لب بالام رو میون دندونام فشار دادم تا خفه کنه صدای ناله ام رو

_می دونی ...

موهام رو میون مشتش گرفت و کشید

_از آدمای سرسختی مثل تو خوشم میاد

دوباره کشیده ای کوبید همون جای قبلی

_لذت کارم رو دوباربر می کنه

حس می کردم صورتم سیر شده. سر خم شده ام رو با کشیدن موهام صاف روبروی صورتش نگه داشت

_با یه بازی جدید چطوری؟هوم اینبار فقط خودم و خودت باشیم هان؟

موهام رو با ضرب ول کرد و رفت سمت همون میز لعنتی...دوباره دستکش دستش کرد و دوباره انبری میون دستاش گرفت که با قبلی تفاوت داشت البته تو ظاهر وگرنه تو باطل قرار بود مثل قبلی بهم درد بده و درد

_اوم مثلاً با این یکی از دندونات رو در بیارم

چشماش برقی زد اما انبر رو گذاشت سر جاش و چیز سیاهی رو میون دستش گرفت

_یا نه با این شوکر بهت شوک بدم...جالب باید باشه وقتی تنت از شوک وارده می لرزه نه؟

دندونام رو هم فشار دادم از بین همون دندونای قفل شده غریدم

_تو از یه حیونم کمتری

چرخید سمتم و شوکر رو عضلات شکمم گذاشت و به ثانیه نکشید که جریان وحشتناکی از تنم عبور کرد

سرم وحشتناک درد می کرد و تنم بی حس و کرخت بود. دست و پاهام از سفتی طناب پیچیده شده دورشون و از تقلاهام برای باز کردنشون دردناک بود و من حتی شمار ساعت ها و شاید روزایی که اینجا بودم از دستم در رفته بود. حتی روزنه ی کوچیکی تو خرابه ای که توش اسیر بودم وجود نداشت تا لاقل طلوع و غروب خورشید رو ببینم . با صدای در سرمو به سمت در چرخوندم ...خودش بود ،بعد چند ساعت اومده بود دوباره چه بلایی سرم بیاره؟هنوز دردم تسکین پیدا نکرده قرار بود دوباره درد بیاد رو دردم. با دیدن لیوان آب روبروم نگاهش کردم.

_بخور

سرمو عقب کشیدم

_نشیدی ؟گفتم بخور،نترس آبه

پوزخندی نامحسوس گوشه ی لبم جا خوش کرد و سرم رو به جهت مخالف دستاش چرخوندم.

_عادت ندارم از دست خوک صفتایی مثل تو چیزی بگیرم

با ریختن شدن آب سرد رو صورتم ناخواسته هینی کشیدم و قبل از این به خودم پیام لیوان آب رو پیشونیم شکست و دنیا جلوی چشمام به تاری شب شد

هتلهای هیلتون، (به انگلیسی Hilton Hotels) یک مجموعه هتلهای زنجیرهای است، که در ۱۹۱۹ توسط کنراد هیلتون پایه گذاری شد و امروزه توسط شرکت هیلتون ورلدواید در لس آنجلس، کالیفرنیا اداره میشود. تا سال ۲۰۰۸ تعداد هتلهای هیلتون به ۵۵۳ عدد رسیده بود.

کیان:

با هول از جا پریدم. گنگ به اطراف نگاه کردم...چند بار چشمام باز و بسته کردم و به خونه ی غرق تاریکی چشم دوختم .آهی کشیدم و دستمو به گردن دردناکم گرفتم. نمی دونم کی و چطور رو کانایه خوابم برد، فقط می دونم بی خوابی رو ترجیح میدم به دیدن همچین کابوس هایی. بلند شدن صدای الله اکبر باعث شد نگاهی به ساعت بندازم .رفتم سمت پنجره و بازش کردم تا

هوای خونه عوض بشه و شاید کمتر احساس خفگی کنم. دستامو به لبه ی پنجره تکیه دادم و زل زدم به آسمون خالی از خورشید. یعنی الان امیرسام چه حالی داشت؟ فکرم رفت سمت چند سال قبل همون سالی که کوروش پرونده ی پردردسری قبول کرد و باز دودش مثل الان رفت تو چشم امیرسام. صدای آیفون بلند شد... تعجب کردم! کسی قرار نبود بیاد. از آیفون به تصویر ایستاده پشت در نگاه کردم اما روش اونور بود و جز دختر بودنش چیزی قابل تشخیص نبود. گوشی رو میون دستم گرفتم

_کیه؟

با صدای من سر دختر چرخید این ور

_بیا تو

قفل درو زدم و سحر با تکون دادن سر در رو هول داد و وارد شد. در ورودی رو باز گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه... ابدأ حوصله ی مهمون داری نداشتیم اما مهمون بود و احترامش واجب. سماور از وقتی عزیز اینا رفته بودن خاموش بود و منم سه ساعت حوصله پر کردنش و نداشتیم پس کتری رو گرفتم زیر آب

_سلام کیان

کتری رو گذاشتم رو اجاق گاز و دنبال کبریت گشتم

_سلام خوبی؟

کبریت رو کابینت دیدم

_ممنون تو خوبی؟ تنهایی؟

از رو کابینت چنگش زدم و زیر کتری رو روشن کردم

_منم خوبم... آره تنهام

کبریت نیمه سوخته رو پرت کردم تو ظرفشویی و چرخیدم سمت سحر. لبخندی زد

_بی مونس و بی همدم و بی رفیق وجفت

لبخندش رو هر چند بی جون جواب دادم

_خیام؟

دستش رو تو هوا تکون داد و لحنش رو مثل من کرد

_خیام

دستاش رو آورد جلو

_بیا اینو مامان فرستاده

به ظرف غذای تقریبا بزرگ میون دستش نگاه کردم

_چیه؟

لبخندی زد

_همونی که دوست داری

ظرف میون دستم گرفتم و درش رو برداشتم. با دیدن آش رشته لبخند کم رنگی رو صورتم نشست

_بمب ترکیده اینجا؟

پیراهن منو از رو کاناپه کنار زد و نشست و پا روی پا انداخت. روبروش نشستم و دستام رو از باز

کردم و تکیه دادم به پشتی صندلی

_دوتا مرد تنهاو درگیر... بیشتر از این انتظار نمیره

خندید

_امیرسام کجاست؟

اگه نمی پرسید جای شک داشت. قلبم به یکباره پردرد شد. واقعا امیرسام کجا بود؟ کاش می

دونستم

امیرسام:

سرم به شدت منگ بود و چشمام انگار با چسب به هم چسبیده بود که قدرت باز کردنش رو

نداشتم. چشمامو تو کاسه چرخوندم و چشمامو نیمه باز کردم. همه جا رو تار میدیم ولی می

تونستم تشخیص بدم اونجایی که هستم همون اتاق نمور قبل نیست. چند بار پلک زدم و با دقت به اطراف نگاه کردم. یه اتاق تقریبا بزرگ که خالی خالی بود فقط یه فرش نیمه کهنه رو زمین پهن بود. به دیوار سمت چپم نگاه کردم یه پنجره بود. با دقت به بیرون نگاه کردم هوا کاملا تاریک بود... پس شبه. سرم تیر کشید سعی کردم دستم رو بالا بیارم که متوجه شدم دست راستم به تاج تخت فلزی زوار در رفته ای که روش دراز کش بودم، بسته است. دست چپم رو بالا آوردم و روی پیشونی دردناکم گذاشتم. یه قسمت از پیشونیم ورم کرده بود و حس می کردم قسمتی برآمدگی خاصی داره که احتمالا بخیه بود. در اتاق باز شد نمی دونم چرا چشمامو بستم. صدای خش خش ساییده شده شلوار فرد هر لحظه نزدیک تر میشد تا اینکه کنارم توقف کرد. حس کردم رو صورتم خم شده. انگاری با کسی از طریق یه وسیله ی ارتباطی صحبت می کرد

_هنوز بی هوشه قربان

آروم تابی به پاهام دادم. باز بود... فکری به ذهنم خطور کرد. چشمامو باز کردم داشت قامتش رو راست می کرد که با یه حرکت پاهامو بالا آوردم و انداختم دور گردنش. چشماش گشاد شد و خواست حرکتی بکنه که چرخه به پاهام دادم و گردنش همراه با پاهام چرخید... صدای شکستن گردنش گوش خراش بود. چشماش بسته شد و وزن سنگینش رو تنم افتاد. نفسم داشت بند می رفت به زحمت با یه دست سعی کردم از روی خودم پسش بزنم

_لعنتی خرسی تو یا آدم؟

با هن و هن و کمک پاهام از رو خودم کنارش زدم. صدای افتادنش تقی میون نفس نفس زدنام کرد. زبون رو لبای خشکم کشیدمو دست آزادم رو سمتش دراز کردم... دستم به سختی بهش می رسید... بیشتر خودمو سمتش کشیدم... میچ دست راستم به شدت درد می کرد اما مهم نبود. دستم رو تو جیبش فرو کردم، چیزی نبود. جیب پیراهن، کنش و در آخر به سختی شلوارش. داشتم ناامید میشدم که تو جیب راستش دستم به جسم کوچیکی برخورد کرد. جسم رومیون مشتم گرفتم و دستم رو از جیبش بیرون کشیدم. مشتم رو باز کردم و با دیدن کلید دستبند لبخندی روی لبم نشست

_الهی شکرت

کلید رو تو قفل دستبند چرخوندم و با آزاد شدن دستم لبخندم وسعت گرفت. میچ دستم رو مالیدم و سریع از تخت پایین پریدم و به سمت مرد رفتم. دوباره گشتمش. یه چاقو که با حایل به میچ پاش

وصل بود و یه اسلحه کمری. هر دو رو برداشتم، چاقو رو تو جیب شلوارم گذاشتم و اسلحه رو تو دستام گرفتم. آروم به سمت در قدم برداشتم از در به بیرون نگاه کردم. یه راهروی نیمه تاریک رو بروم بود. با احتیاط یه نگاه به اطراف انداختم با دیدن سایه ای که از پیچ راهرو گذشت سریع سرمو داخل آوردم و پشت در پنهون شدم

_سیا کجایی تو چرا جواب نمیدی؟

همزمان در نیمه باز رو کامل باز کرد. فکر کنم نگاهش به جسم بی جون همون سیا نام افتاد که سریع وارد اتاق شد

_سیا، سیامک

دستش رو گذاشت رو نبضش

دستش رو رو جسم کوچیک تو گوشش گذاشت

_قربان پسره فرار کرده... سیامکم بی هوشه ولی نبضش خیلی کنده

صدای نحسش به گوشم رسید

_هنوز تو ساختمونه

باید فرار می کردم تا قبل از این که منو ببینه. از پشت در بیرون اومدم...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دویدن اما هنوز از آستانه ی در خارج نشده بودم که زیر پام خالی شد و رو زمین فرود اومدم. چونه ام به چار چوب فلزی در خورد و باعث شد آخم به هوا بره. حس می کردم چونه ام خورد شده. دستی با خشونت موهام رو میون دستاش گرفت و سعی کرد با کشیدن اون بلندم کنه. جفت دستام رو روی مچ یکی از دستاش گذاشتم و هر کدوم رو به سمتی چرخوندم... ناله ای کرد و دستاش از موهام کنده شد از فرصت استفاده کردم و به سمتش چرخیدم. عصبانی، با صورتی سرخ داشت دستش رو می مالید. پاش رو آورد بالا که زیر پاش رو خالی کردم و با یه حرکت سریع خودم رو از زمین کندم و قبل از این که از جاش بلند بشه نشستم رو شکمش و اسلحه رو شقیقه اش فشردم...

_به اون رئیس قاتلت بگو امیر سام گفت: من همونی شیریم که دوست داره بمیره اما بیرون از

قفس نه زنده باشه و توی قفس

درد چونه ام کلافه ام کرده بود...نگاهی به چشمای سرخ و پوزخند پرتمسخر گوشه ی لبش انداختم

_خیلی بچه ای

اسلحه رو بردم بالا و کوبیدم رو شقیقه اش آخی گفت و از حال رفت. سریع بلند شدم و بعد نگاهی به راهرو شروع به دویدن کردم...به نظرم اینجا یه چیزی مشکوک بود...تمام راهرو پر بود از دوربین و اون کتافتم می دونست که من می خوام فرار کنم و از طریق این دوربینا هم می دید من کجام پس چرا کسی نبود؟چرا نمی اومدن سراغم؟مطمئن همه ی اینا نقشه بود برای بازی دادیم...شاید همین الان پشت مانیتور دوربینا نشسته بود و داشت به ریش نداشته ی من می خندید.به پله ی روبروم نگاه کردم و با احتیاط از اون بالا رفتم...پاگرد رو رد کردم و دوباره پا تو پله ها گذاشتم.روشنایی پله ها بیشتر شده بود...حالا می تونستم خونه ی بزرگ روبروم رو ببینم...خونه تمام مبله بود و کاملاً با سلیقه چیده شده بود...وقت فکر کردن به این حرفا رو نداشتم.نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم برای پیدا کردن در ورودی.با دیدن در بزرگ که تقریباً روبروم بود پا تند کردم سمتش.رسیدم کنارش و دنبال دستگیره گشتم اما در هیچ دستگیره ای نداشت.این درم مثل در اتاقی که توش زندانی بودم هنسیکروریتی بود.با پا کوبیدم به در

_لعنتی

احمقانه دست گذاشتم رو جای رمز...صدای بوق ارور که بلند شد،آهی کشیدم و حماقتم رو به فحش کشیدم.با صدای دستهایی که به نشانه تشویق به هم می خورد سر چرخوندم...صدای تشویق نبود صدای تمسخر بود برای حماقت من...پر نفرت نگاهش کردم که تکیه داده بود به دیوار و جفت دستاش رو حالا فرو کرده بود تو جیبش و با لبخندی که نشانه ی پیروزی بود نگاهم می کرد

_براووو،از تلاشت خوشم اومد اما شیر تو قفس،محکوم به تو قفس بودن حتی اگه نخواد

پر صدا خندید...دندون قروچه ای کردم

_می کشمت عوضی

خیز برداشتم سمتش

_نچ نچ نچ

قدم اولم به زمین نرسیده جفت دستام اسیر دستای مردایی که شد که تا چند دقیقه قبل سالن از حضور نحسشون خالی بود...یکی اسلحه رو از دستم بیرون کشید و دست کرد تو جیب شلوارم و چاقو رو برداشت و پوزخندی نثارم کرد

صدای انعکاس کفشش و لبخند گوشه ی لبش برام عذاب الیم بود... تقلا کردم برای آزاد کردن دستام از دست اون دوتا گل چماق اما نتیجه اش عکس اون چیزی که شد که می خواستم، زیادتر شدن فشار دستشون دور دستام... رسید روبروم و چنگ انداخت میون موهام

_ می خواستی فرار کنی؟

پوزخندی زدم و عمیق تو چشمای آبی رنگش نگاه کردم. لبخندش پررنگ تر شد و ناغافل کوبید زیر دلم... ختم شدم و ناله کردم

_ اما نمی دونستی که فرار از دست من ممکن نیست

نفسی گرفتم و بی توجه به درد زیر دلم حرف دلم رو فریاد زدم

_ چرا؟

موهامو کشید و سرمو بلند کرد و صاف مقابل صورتش نگه داشت

_ چی چرا؟

لپم رو از داخل به دندون گرفتم و رها کردم

_ چرا منو زندانی کردی؟

انگشت شستش رو گوشه ی لبش کشید

_ مگه بهت نگفتم؟

تکونی به سرم دادم تا شاید موهام از دستش آزاد بشه

_ نه، باور نمی کنم که قاتل حرفه ای مثل تو که بدون نشون اون طور بی رحمانه آدم می کشه

واسه یه همچین دلیلی آدم بدزده

لبخند از لبش پر کشید و با ضرب موهامو ول کرد

__بهتره خفه شی

دوباره ضربه و این بار شدید تر از قبل ...آخی گفتم و سعی کردم نفس بکشم

__ببرینش

نفس بریده پوزخندی برای بیشتر کردن حرصش زدم

__چیه؟...حر..حرفم...د...درست...

نذاشت جمله ام کامل بشه و فریاد زد

__نشیدین؟

مردا فشاری با بازوم وارد کردن و کشیدنم سمت جایی که ازش اومده بودم به امید بیرون رفتن و فرار از این جهنم مجسم اما انگار سوختن قسمتم بود که نشد روشنایی روز رو دوباره و بیرون از این جهنم ببینم...گوشه ی لبم بالا رفت .راستی چند روز بود نگاهم طلوع و غروب خورشید رو ندیده بود؟چند روز بود نگاهم به نگاه کیان گره نخورده بود ،برادرانه خرجم نکرده بود؟مامان و بابا چی ؟چند روز میشد که صداشون رو نمیشنیدم ؟غرغرای و توصیه های بابا و دلنگرونی های مامان؟...دوباره همون زیر زمین و همون اتاق نور ،همون میز کذایی و همون دست و پای بسته رفتن و در پشت سرشون بسته شد

__چرا العنتی؟چرا؟

پاهای بسته ام رو کوبیدم رو زمین و چشم بستم تا نبینم پنجره ی برای دیدن نیست

کیان:

__استوار مطمئنی چیزی ندیدی؟

نگاهش رو بین منو و بنیامین گردوند

__بله قربان...گفتم که من ندیدم کسی وارد اتاقتون بشه

کلافه دستی میون موهام کشیدم

_اون سی دی بال که در نیاورده بیاد تو اتاقم؟ باید یکی آورده باشدش یانه؟

سری تکون داد

_چی بگم قربان؟

بنیامین خطابش قرار داد

_دیروز پستی چیزی نیومد اینجا؟

باز اظهار بی اطلاعی کرد

_نه... ولی قربان اگه اومده باشه احتمالاً نگهبان دم در بدونه

بنیامین کف دستش رو به رون پاش کشید

_برو نگهبان رو خبر کن بیادیا نه خودت بپرس خبرشو بده

اطاعتی گفت و بعد احترام خارج شد

_بعید می دونم با پست فرستاده باشدش...باهوش تر از این حرفاست که دم به تله بده

بنیامین سری برای حرفم تکون داد

_تو هم به چیزی که من فکر می کنم فکر می کنی؟

زبونم روی ردیف دندونام کشیدم

_متاسفانه بله...احتمالاً یه جاسوس این کارو براش کرده

دست بنیامین مشت شد از حرفم

_باید حسابی حواسمون رو جمع کنیم

فقط سری براش تکون داد

_می دونین قربان...حالم اصلاً خوش نیست...نامرد حتی نداشته صداس رو بشنوم...از اون ور برادرم و زن داداشم نگرانن و هر وقت زنگ می زنن با هزار دروغ می پیچونمشون ولی بچه که نیستن می فهمن یه چیزی درست نیست...آخرش مجبور شدم بگم آنفولانزا گرفته و اون قدر بی حاله که نمیتونه صحبت کنه

نفسی گرفتم

_می دونین دیشب که داشتیم این دروغ رو سر هم می کردم آرزوم چی بود؟ این که کاش امیر سام
آنفلانزا داشت اما گیر اون قاتل بی رحم نیوفتاده بود...می دونم هدفش آزار منه ولی نمی دونم می
خواد با امیرسام چی کار کنه؟

بینامین بلند شد و کنارم نشست...دستش رو شونه ام گذاشت و مردونه فشرد

_تو کلت به خدا باشه

نگاهش کردم

_وقتی علیرضا دست اونا بود چیکار کردین؟

تلخندی زد

_کاش می تونستم کاری کنم

خیلی راحت میشد پشت این غرور غبار غم رو دید...انگار مغرور بودن رو بازی می کرد تا غم
بازیش نده...تا محکم بودن رو تمرین کنه...

_وقتی ماشینشون داشت دور میشد و من بین رفتن و موندن مردد بودم...

صدای در و باز شدنش مانع ادامه ی حرفش شد

_عذر می خوام قربان از سربازی که اون روز نگرهبانی می داد پرسیدم...هیچ پیکی اون روز به
اداره نیومده بوده

بنیامین سری تکون داد

_خیل خب می تونی بری

در که پشت سر استوار بسته شد بنیامین عزم رفتن کرد

_نمی خواین...

دستش رو تو هوا تکون داد

_بعدا میگم الان نه...نمی دونم چرا نمی تونم الان بگم

سری تکون دادم

_درکتون می کنم قربان

_نمی دونم سرگرد چرا به تو اعتماد کردم و دارم حرفای دلم ...درداش رو با تو درمیون میزارم ...شاید چون وقتی میگی درکم می کنی واقعا درکم می کنی نه فقط شعاری و در حد یه حرف برای آروم کردن طرف مقابل ...هم درد که باشی ...

ادامه نداد و سکوت کرد

_کلی کار دارم باید برم

_به سلامت قربان

صدای بسته شدن در که بلند شد من موندم و افکار پریشونم ...

_یه قاتل بی هیچ نشونی...یه جاسوس که گزارش کارهای ما رو به قاتل میده ...یه گروگان دست اونا که جونم به جونش بنده ...دستای خالی ما...

دیگه چی کیان؟ کلکسیون بدبختی های این چند وقت تکمیله دیگه نه؟ دستی به صورتم کشیدم و یا علی گویان بلند شدم برای گرفتن وضو...از اتاق خارج شدم و سالانه سالانه راه سرویس بهداشتی رو در پیش گرفتم...وضو گرفتم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم برای کم کردن التهاب درونم...از سرویس بیرون اومدم و قدم سمت اتاقم گذاشتم .حواسم پی بی حواسی های این چند وقت بود که با تنه ی شخصی تلو تلو خوران ایستادم ...سروان کیهان خم شده بود و تند تند و باعجله برگه های ولو شده روی زمین رو تو پوشه می چپوند

_معذرت می خوام قربان ببخشید

خم شدم و خواستم برگه ای رو بردارم که از زود از زیر دستم کشیدش...متعجب نگاهش کردم

_اشکالی نداره سروان اتفاقه می افت...

با دیدن عکس یکی از مقتولای پرونده ناقوس مرگ جمله ام رونیمه کاره رها کردم

_این پرونده دست تو چیکار می کنه جناب سروان؟

با صدای قاطع سر بلند کرد.توی چشماش دریاچه ی خون بود

_بله؟ خ...خب من می خواستم...

ایستادم و دستام رو فرو کردم توی جیبم و منتظر توضیحش شدم

_می شنوم

پرونده رو تو دستاش گرفت و ایستاد

_من کنجکاو بودم این پرونده رو ...

ناخودآگاه گوشه ی لبم بالا رفت

_تو، توی گروه حل این پرونده نیستی؟ دلیل نداره بخوای بخونیش...بعدم دلیلی نداره بدون گرفتن

اجازه از من وارد اتاقم بشی و باز بدون اجازه پرونده رو برداری...درست نمیگم؟

_د...درسته قربان

حق به جانب و قاطع ادامه دادم

_پس باید یه دلیل قانع کننده برای این کارت داشته باشی؟

پرونده زیر مشتای لرزونی داشت له میشد

_من...من که گفتم قربان

یه دستم رو از جیبم بیرون کشیدم و مسیر اتاقم رو نشونش دادم

_بیا اتاقم سریع

چشماتش دو دو می زد تو صورتم ...با پشت دست عرق گوشه ی شقیقه اش رو پاک کرد و پشت

سرم راه افتاد

تق تق تق ...صدای نوک کفشش که مدام، پراسترس به سرامیک ها می خورد اعصابم رو خورد

کرده بود ...

_نکن

از تحکم صدام حرکت عصبی پاهایش متوقف شد و زل زد به چشمام اما به ثانیه نکشید که نگاهش رو دزدیدو شروع کرد به جویدن پوست لبش

_خب توضیح بده

دستش رو به لب قرمز شده اش کشید و ترسان نگاهم کرد

_چی رو قربان؟

سعی کردم خونسرد برخورد کنم

_همه چی رو ...مو به مو...جز به جز

زبون روی لبش کشید

_من...من چیزی نمی دونم قربان...برداشتن پرونده ام فقط...فقط

کف دستم رو به معنی بسه نشونش دادم

_دروغ تحویل من نده...لطفا

دستی به پیشونیه عرق کرده اش کشید

_من درو...دروغ نگفتم ق...قربان

ناخواسته پوزخندی زدم

_سروان کیهان من سرگرد میلانیم خوب بهم نگاه کن...ببین کی مقابلت نشسته بعد دروغ بگو

...اونقدر تو این سالها بازجویی کردم...اونقدر آدمای مختلف اومدن زیر دستم و رفتن که بهتر از

یه روانشناس می تونم آدمی که راست میگه رو از آدمی که دروغ میگه تشخیص بدم...

پوزخندم رنگ گرفت دوباره

_استرس یه آدم ناشی رو از خونسردی یه آدم کار کشته...پس سعی نکن بهم دروغ بگی

چشماتش دو دو می زد تو صورتم

_من پرونده رو برداشتم تا نگاهی بهش بندازم به هر حال محافظ برادر زاده اتون تو خونه ی امن

من بودم

کف دستام رو کوییدم رو میز و نیم خیز شدم

_گفتم بهم دروغ نگو

از صدای بلندم و تق بلندتر میز شونه هاش تکون خورد

_دروغ نگو... محافظ؟ تو حتی نتونستی یه شب مراقب امیر سام باشی... حتی نتونستی مقابله اون
آدمایستی... تو سروان این مملکتی یا یه آدم معمولی که خیلی راحت یه عده آدم ریختن تو خونه
ی امن و بدون این که آب از آب تکون بخوره امیر سام رو دزدیدن و شما رو بی هوش تحویل من
دادن...

_گف... تم... ک... که قربان

انگشت اشاره ام رو گرفتم جلوی بینیم

_هییس...

ترس خورده فقط نگاهم می کرد... نمی دونم کی شدم آتشفشان و فوران کردم یا نه شدم دریا و
طغیان کردم مهم این بود که مغزم الان و تو این لحظه داشت به چیزهایی توجه می کرد که خیلی
قبل تر باید این کارو انجام می داد... چیزی که تو ذهنم بود آزار دهنده بود. نباید بی گذار به آب می
زدم باید دست پر مقابل سروان می نشستم و صحبت می کردم.

_ می تونی بری

از تغییر یک باره ام جا خورد جوری که انگار به گوشه اش شک کرد

_بله قربان؟

نشستم رو صندلی و دستام رو تو هم قلاب کردم

_ مگه نمیگی فقط یه کنجکاوی ساده بود؟

سری تکون داد

_ب...بله قربان

_سخته اما باور می کنم... سعی کن دیگه بی اجازه وارد اتاق مافوق نشی چون دفعه ی بعد توبیخ

می خوری

بلند شد و باشونه های خم شده مقابلم ایستاد

_بیخس من این روزا نگران امیرسامم زود از کوره در رفتم

نگاهم خورد به سیب گلوش که بالا و پایین شد...سنگین و پریغض...درک می کردم این تکون

خوردن رو وقتی بغض فرو می خوردم از غم نبود امیرسام

_سروان...

به چشمای خیسش نگاه کردم...چشم درشت کرد تا اشک از کاسه ی چشمش فرو نریزه

_بچم فقط شش ماهشه

متعجب نگاهش کردم و اون اشک از چشمش فرو ریخت

_چی میگی؟

لب پابینش رو به دندان گرفت و فشارداد و با یک هوف بلند رهانش کرد

_مجبور شدم...یعنی مجبورم کردن؟

گیج و هاج و واج مونده از حرفاش با دست صندلی رو نشونش میدم

_برو بشین درست حرف بزن بینم چی میگی؟

بادرد سر تکون دادو با قدمهای نامطمئن رفت و نشست

_خب می شنوم

انگشتم رو تو هم قفل کردم و گذاشتم رو میز و منتظرم این معادله ی چند مجهولی رو برام حل

کنه...آهی کشید و صدای چیریک چیریک شکستن انگشتاش بلند شد

_عصر همون روزی که آقا امیرسام رو بردیم خونه ی امن با شماره ی همسرم باهام تماس گرفتن

ولی اونی که پشت خط بود همسرم نبود یه مرد غریبه بود که در ازای آزادی همسر و بچم امیرسام

رو می خواست ...

مکثی کرد و نفسی گرفت

_خب...خب نمی دونستم چیکار باید بکنم...به طرف همسر و دخترم بودن و یه طرف شغلم و جون
یه آدم بی گناه که معلوم نبود می خوان چه بلایی سرش بیارن...

چند لحظه چشم بستم تا به خودم و افکارم مسلط بشم...عصبی دستی به لبام کشیدم تا هوار
نکشم

_خب می تونستی ما رو در جریان بزاری

دستی به گلوش کشید

_خواستم قربان اما ترسیدم...اگه...اگه خدایی نکرده بلایی سر اونا می اومد...من نمی تونستم تا
آخر عمر خودمو ببخشم

پوفی کشیدم و فریاد زدم

_بد کردی سروان...خیلی بد...ما به عوام میگیم بهمون اعتماد کنن اون وقت مامور خودمون ...

ادامه ندادم و به جاش سری به تاسف براش تکون دادم

_ادامه اش رو بگو

زبون روی لب کشید

_اونشب آدرس رو براشون فرستادم و شرایط رو براشون مهیا کردم...سروان رو با لیوان آبمیوه
مسموم بی هوش کردم...البته مقدارش اونقدر کم بود که شک نکنه به این که بی هوش شده

...بعدم که اونا اومدن

کف دستم رو نشونش دادم تا سکوت کنه

_اونا چند نفر بودن

نگاهی پرشرم بهم کرد و زود نگاهش رو دزدید

_فکر کنم چهار نفر بودن

سری تکون دادم تو برگه ی ریز دستم یاداشت کردم

_دوربینا چی؟

عصبی دستی میون موهام کشیدم

_فرستادن یه ویروس که چند دقیقه ای کار سیستم رو مختل کنه کار چندان سختی نبود

پر شماتت نگاهش کردم که خجل سر به زیر انداخت...غریدم

_خب بقیه اش

خیلی سعی می کردم به اعصاب خودم مسلط باشم تا کامل برام حرف بزنه

_خب اونا...اونا اومدن و برادر زاده اتون رو بی هوش کردن و بعد دست و پاش رو بستن گذاشتن

تو صندوق عقب ماشین

دستام مشت شده بود و احتمال می دادم هرآن دندونام از فشار وارده خرد بشه

_پلاک ماشین؟

از قاطعیت لحنم جمع و جورتر نشست و سرش رو به یقه چسبوند

_ندیدم... یعنی پلاکش رو مخدوش کرده بودن

لبام رو پر حرص بهم فشردم ومنتظر نگاهش کردم تا ادامه بده

_دوتا شون اومدن سمت ما و دست و پاهای جفتمون رو بستن وگفتن برای این که سرگرد شک

نکنه تو،دخلی تو این ماجرا داشتی این کار لازمه...خب اونا آدمی نبودن که دلشون برام بسوزه

پوزخندی زد و ادامه داد

_و از سر خیر خواهی بخوان مشکلی برام پیش نیاد

ابرو درهم کشیدم پرسیدم

_پس چی؟

آهی کشید

_امیرسام در مقابل زخم...جاسوسی در مقابل آزادی بچم

با دست شقیقه هام رو فشار دادم

یعنی بچت...

فقط سر تکون داد... اعصابم اونقدری خرد بود که دودستی کوییدم رو میز و بی توجه به صدای ناهنجارش غریدم

احمقی احمق

حنجره ام سوخت از هوار بلندم و نگاه پرشرم سروان فقط رو میز و پرونده های پخش و پلا شده گشت

چند بار عصبی طول و عرض اتاق رو طی کردم و برگشتم سمت سروان و روبروش ایستادم... بلند شد و زیر به زیر منتظر شد... انگشت اشاره ام رو گرفتم سمتش

سروان، سرگرد کیان میلانی نیستم اگه از کار معلقت نکردم

پوز خندی زدم

البته اگه اخراج نشدی

نگاهش هنوز رو سرامیک های کف اتاق می گشت... باز صدای در عصبی پشت کردم به سروان... سر استوار ترسیده از لای در داخل اومد

ق... قربان اتفاقی افتاده؟

با دست راه خروجی رو نشون استوار دادم

نخیر... بفرمایید بیرون

بی توجه به صدای چشم گفتن و پا کوفتنش چرخیدم سمت سروان... نشنیدن صدای بسته شدن در باعث شد همون طور رو به سروان داد بزنم

در... استوار

صدای تق بسته شدن در که بلند شد نگاهم رو دوختم به سروان

چیزی دیدی؟ چیزی که به دردمون بخوره؟

فقط سر تکون داد به معنی آره

صدای برخورد کفشش که عصبی به پارکتهای می خورد و پوفهای عصبی رو میشنیدم اما تمام حواسم به سروان بود که داشت برای مامور بخش چهره نگاری، صورت مردی رو که قبل از رفتن نقاب از صورت برداشته بدون این که بدون هنوز همکاری سروان رو بی هوش نکرده

_همینه قربان

به صورت طراحی شده نگاه کردم. بنیامین اومد و از کنارم رد شد و خم شد سمت عکس روی مانتیور. عکس چاپ شده رو برداشتم و گرفتم سمت پوریا

_بگیر سریع سوابقش رو در بیار

عکس رو از دستم گرفت

_چشم قربان

دندونام رو، روی لب بالام کشیدم

_سریع

سری تکون داد و با احترامی از در بیرون رفت

_سروان من به تو چی بگم آخه؟

به طرف بنیامین عصبی چرخیدم و بعد نگاه گذرای به چهره ی عصبی و برافروخته اش به سروان نگاه کردم که سرش پایین بود عرق از گوشه ی شقشقه اش راه گرفته بود و از زیر چونه اش رد می شد

_مجبور بودم قربان

بنیامین داندان قروچه ای کرد

_به مجبوری نشونت بدم

دستی به شقیقه ی دردناکم کشیدم

_قربان بااجازتون من برم اتاقم

سری تکون داد

__برو

احترامی گذاشتم و در خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم... خودمو پرت کردم رو صندلی چرخدار و با پا کیبورد روی میز رو جابه جا کردم پاهامو رو هم انداختم و نفسم رو یه ضرب رو به سقف شلیک کردم. خم شدم و عکس شش نفرمون رو برداشتم. همون عکسی بود که بعد کلی تفریح لب دریا گرفته بودیم و لبخند رو لبهامون نشون از خوشی حالمون داشت. لبخندی زدم و یاد شیطنت های امیرسام افتادم. خاطرات داشت از پا درم می آورد وقتی امیرسام دست یه قاتل جانی اسیر بود و بقیه خانواده ام ازم دور... وقتی از این شش نفر شاد توی فقط من غمگین بودم. تقه ای که به در خورد باعث شد از پیرم... قاب عکس رو سر جاش برگردوندم و دستی زیر چشمم که بی اراده ی من نمناک شده بود کشیدم...

صدامو صاف کردم

__بفرمایید

پوریا داخل شد

__چی شد؟

سری تکون داد که نفهمیدم برای چی یا کی بود

__پرونده اش زیادی بلند بالاست قربان

دستم رو سمت پرونده ی میون دستش دراز کردم برای گرفتن

__خب می شنوم

__بهروز کمالی، بیست و شش سالشه، متولد همین تهران خودمونه، پدر و مادرش گویا تو یه تصادف تو جاده ی تهران چالوس کشته میشن و این زیر دست عموش بزرگ میشه... یه عمو که دست شیطون رو از پشت می بسته، از دزدی و قاچاق بگیر تا آدم کشی..

دستی به چشمم کشیدم

__صبر کن... الان عموئه کجاست؟

_ داشتیم می گفتم عمونۀ وقتی بهروز پونزده سالش بوده اعدام میشه

با دست اشاره کردم بشینه

_ خب بعدش؟

لبخند بی جونی زد

_ خوب اینم میشه هم رنگ عموش و از دله دزدی شروع می کنه ...یه مدتی هم تو کانون اصلاح تربیت بوده و بعد بیرون اومدن از کانون تا یه سالی ازش خبری نبوده اما دوباره روز از نو روزی از نو البته اینبار کارهای بزرگتر می کنه ...سرقت از بانک...زورگیری و چه می دونم ...چند باری هم دستگیر میشه و الانم که یک ماه نیست که از زندان آزاد شده

دستی به ته ریش چند روزم کشیدم

_ آدرسی، نشونی چیزی که بشه پیداش کرد

چند ثانیه فکر کرد

_ آدرس و نشون خاصی که نداره ولی میگن چند باری تو باشگاه های بیلارد و بدنسازی دیدنش

سری برای حرفش تکون دادم

_ خیل خب، آدرس همینا رو که داری؟

_ بله قربان

ایستادم و کتم رو از پشتی صندلی کندم

_ پس چرا نشستی؟

کتم رو پوشیدم و مشغول مرتب کردن یقه اش شدم

_ الان قربان؟

بی سیمم رو از رو میز چنگ زدم

_ نه پس وایستا هر وقت گذرمون افتاد اون طرفا یه سری هم به اونجا می زنییم

هنوز سرجاش ایستاده بود چپ چپ نگاهش کردم

_ بدو ستوان

کنارم راه افتاد

_ اطاعت

در رو باز کردم

_ آدرس ها رو داری؟

کوئید رو پیشونیش و راه اومده رو برگشت

_ حواسم نبود اصلا

برگه ی آدرس ها رو برداشت و راه افتادیم سمت اولین و نزدیک ترین آدرس به اداره

دستمو جلوی صورتم تکون دادم

_ پوف، اینجا شیره کش خونه است یا باشگاه بیلارد؟

شونه بالا انداخت

_ چی بگم والا قربان؟

از چند تا پله ای که می خورد به سالن رد شدم و جلوی پیشخون ایستادم

_ چی میل دارین؟

لیوان بزرگ پر از دلستر و یخ رو گذاشت جلوی پسری که سیگار نیمه سوخته ای گوشه ی لبش

بود و منتظر نگاهم کرد دستم رو کردم تو جیب کتم و کارت شناساییم رو بیرون کشیدم

_ بوی سیگار اذیتتون نمی کنه؟

با دست با سالن پر دود اشاره کردم و رو یکی از صندلی های پایه بلند جلوی پیشخون نشستم

_ عادت کردم دیگه

دستمال دستش رو، روی پیشخون کشیدم

_نگفتین چی میل دارین؟

دقیق نگاهش کردم .بیشتر از سی بهش نمی خورد...چهره ی خوبی داشت اما اندامش بیشتر به مانکن های ایتالیایی می خورد

_چیزی میل ندارم یه چند تا سوال دارم

ابروهاش به هم نزدیک شد

_سوال ؟چه سوالی؟

لیوان خالی رو از رو میز برداشت و پشت کرد به من برای گذاشتنش رو میزی که چند متر دورتر بود

_آره سوال

دستی دور لبم کشیدم

_شما شخصی به اسم بهروز کمالی می شناسی؟

برگشت سمتم با گره ی کورتر شده ی ابروش

_نمی شناسم چطور؟

نیشخندی زدم

_بین آقای...

دستی لای موهاش کشید

_شایانم

سری تکون دادم

_همون...بین آقا شایان به نفعته راست و حسینی هر چی می دونی بگی

عصبی کف دستاش رو گذاشت رو پیشخون و خم شد سمتم

_اولا من چیزی نمی دونم و این شخصی که گفتی رو نمی شناسم ثانیا اگه برفرض بدونم و نگم

چی میشه مثلا؟

پوزخندی زد... کارتی رو که زیر دستم بود سُر دادم سمتش و لبخند مسخره ای تحویلش دادم
_ چیز خاصی که همیشه فقط ممکنه مجبور بشم یه دردسر کوچولو به تو و یه دردسر به خودم بدم
یه نگاه به کارت کرد و یه نگاه به من
یه نگاه به کارت کرد و یه قدمی از پیشخون فاصله گرفت
_ بازم چیزی یادت نیومد؟

نگاهم کرد

_ عرض کردم فردی به این اسم نمی شناسم
عکس بهروز رو از تو جیبم بیرون کشیدم
_ این عکسو چی؟ اینم نمی شناسی؟
عکس رو از دستم گرفت و نگاهش کرد
_ خب؟

زبون روی لبش کشید

_ خب... خب گاهی میاد اینجا...

لبخند مضحکی زد

_ مثل این که بالاخره شناختی... خب ادامه اش؟

شونه بالا انداخت

_ ادامه نداره

تُن صدام رفت بالا

_ ببین بهتره با من بازی نکنی و درست و حسابی بگی چی می دونی ازش؟ کی میاد؟ چیکار می
کنه؟ با کیا نشست و برخاست می کنه؟
انگشتم رو تهدید وار جلوش تکون دادم

_فهمیدی؟

سری تکون داد

_چیز زیادی ازش نمی دونم مثل خیلی از مشتری های دیگه گاهی میاد اینجا بیلیارد بازی می کنه و کمی بابعضی از بچه ها گپ می زنه و میره همین؟

زیر چونه ام رو خاروندم

_بیشتر کیا میاد؟

کمی فکر کرد

_اصولا اومدن و رفتنش زمان خاصی نداره ولی بیشتر آخر هفته ها رومیاد اینجا اکثر اوقاتم شبا میاد سری برای حرفاش تکون دادم و بلند شدم... با دست به پوریا که داشت به اطراف سالن نگاه می انداخت اشاره کردم که بیاد... سری تکون داد و نزدیکم شد

_چی شد قربان؟

راه افتادم سمت در و پوریا دنبالم

_چند تا مامور میزاری شب و روز مراقب این سالن باشن

پامو گذاشتم رو اولین پله و برگشتم سمت پوریا که می خواست پاشو رو پله بزاره... با دیدنم پاشو گذاشت زمین و منتظر نگاهم کرد

_پوریا پلک نمی زنی... پشه رد شد گزارش میدن متوجه ای؟

سری به معنی فهمیدن تکون داد

_اطاعت قربان

یک ژلوفن از بسته ی قرص بیرون کشیدم و همراه آب از گلوی خشکم فرو دادم... لیوان آب رو گذاشتم رو میز و گوشی ام رو برداشتم و رو اسم پوریا ضربه زدم. بعد خوردن دو بوق جواب داد

_بله قربان؟

نشستم رو صندلی

چه خبر پوریا؟

فعلا هیچی قربان خبری نیست

دستی میون موهای درهمم کشیدم

خواستون رو خوب جمع کنید تنها سر نخ ما همین پسره است

متوجه ام قربان خیالتون راحت

لیوان رو با دست کنار زدم و برای پاهام جا باز کردم و روی میز پا روی پا انداختم

خوبه یه ساعت دیگه دو نفر رو می فرستم جایگزین شما بشه

نمی خواد قربان ما هستیم

پهلوان خیلی وقته اونجایی خسته این ممکنه خوابتون بگیره

هر چی شما بگین

نیمچه لبخندی زدم

مراقب باشین فعلا

خداحافظ قربان

دکمه ی قرمز گوشی رو لمس کردم و بی حوصله پرتش کردم رو میز ...جفت دستام رو پشت

سرم تو هم گره زدم و به آخر این ماجرای هزار تو فکر کردم

صدای خش خشی شدیداً رو اعصابم بود و بین خواب و بیداری درد شدیدی رو تو ناحیه گردنم

حس می کردم . بی حس و حال دستم رو بلند کردم و گذاشتم رو گردن خشک شده ام و چشمای

خسته ام باز کردم ...یه کم چشم گردوندم و متوجه حالت بد خودم، شدم سرم رو تیکه داده به میز

خواهم برده و حالا تمام مفاصلم و بدتر از همه گردنم از این حالت بد خوابیدن خشک شده ...با

صدای دوباره ی خش خش بی سیم از روی میز چنگش زدم

__ به گوشم

__ قربان سوژه رویت شد

به سرعت و بی توجه به درد گردنم نیم خیز شدم

__چی؟

__ مشخصاتش که خیلی به عکس شبیه همین الان وارد باشگاه شد دستور چیه؟

به سرعت دویدم سمت در

__ هیچ اقدامی نکنید من تا چند دقیقه ی دیگه اونجام... فقط شش دنگ حواستون رو میدین به باشگاه مفهوم بود؟

__ بله قربان

__ تمام

__ تمام

دزدگیر ماشینم رو زدم و با پوریا تماس گرفتم و گفتم به بنیامین خبر بده و در صورت لزوم نیروی کمکی بفرسته. از دیروز عصر که بچه ها اونجا مستقر شدن حکم بازداشت این پسرک دستمه و الان تنها هدفم پرسیدن یه چیزه: امیرسام کجاست؟

__ قربان؟

__ به گوشم

__ قربان سوژه همین الان از باشگاه خارج شد

به سرعتم اضافه کردم فقط دو تا کوچه فاصله داشتم با باشگاه

__ با احتیاط و نامحسوس تعقیبش کنید

__ دریافت شد تمام

بی سیم رو پرت کردم رو صندلی شاگرد و پام رو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم... باید می گرفتمش اون کلید رسیدن من به امیر سام بود. جلوی باشگاه از سرعتم کم کردم و از بچه ها

مختصات جایی رو که بودن رو گرفتم، هنوز خیلی دور نشده بودن... دوباره به سرعت اضافه کردم و به ماشین بچه ها رسیدم خیابون نسبتاً خلوتی بود و این یه حُسن محسوب میشد

__ قربان بهتر نبود تو همون باشگاه دستگیرش می کردیم

دوباره بی سیم رو دستم گرفتم

__ نه ریسکش بالا بود و من حتی اندازه یک هزارم درصد نمی خوام ریسک کنم

__ بله قربان

__ من می پیچم جلوش و شما هم از پشت راهش رو مسدود کنید

__ الان؟

__ نه این جا راه فرعی داره نمی بینی؟

از همین جا و همین فاصله ی چند متری هم دیدم که سرش به سمت خیابون فرعی چرخید

__ دیدمش قربان

__ خیل خب صد متر جلوتر کاری که گفتم می کنیم

__ مفهوم بود قربان

__ خوبه... تمام

__ تمام

از ماشین بچه ها سبقت گرفتم و رفتم کنار ماشین بهروز و نگاهی نامحسوس جوری که شک نکنه به داخل ماشین انداختم. بی خیال داشت رانندگی می کرد و ریتمیک سرش رو با صدای موزیکی که از تو ماشینش می اومد، تکون می داد. نگاهم رو با نفرت ازش گرفتم و پام رو پدال گاز فشار دادم و ازش سبقت گرفتم و جلوی ماشینش قرار گرفتم و چند متر جلوتر فرمون رو چرخوندم و دستی رو کشیدم... دیدم که هول شد و دو دستی فرمون رو چسبید و ماشین رو نگه داشت... صدای وحشتناک ترمز ماشینش اومدو چند لحظه بعد بوی بد لنت و ترمز توی بینیم پیچید. عصبی در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

__ چیکار می کنی مرد تیکه؟ مگه از جونت سیر شدی؟

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم. از ماشین پیاده شدم و با نگاه به بچه ها که راهش رو سد کرده بودن فهموندم حواسشون رو جمع کنن

_ هوی کری؟ با توام؟

حالا تو چند قدمیم ایستاده بود. یه دستم رو گذاشتم پشت کمرم و سردی فلز دستبند رو میون مشتم حس کردم

_ نه مثل این که واقعا کری

دستی رو که تو هوا تکون می داد تو یه حرکت میون مشتم گرفتم و چرخوندم و تکیه اش دادم به کاپوت ماشین و دستبند رو بستم به دستش. فریادش به آسمون بلند شد

_ چیکار می کنی عوضی؟

عصبی غریدم

_ سعی کن خفه بشی خب؟

به بچه ها که کنارم بودن اشاره کردم که سوار ماشینش کنن. بچه ها هر کدام یکی از بازوهایش رو گرفتن و بی توجه به تقلاهایش سوار ماشینش کردن... گرفتنش از اونی که فکر می کردم راحت تر بود

تند و تند قدم برمی داشتم و فقط می خواستم زودتر برسم به اتاق بازجویی. دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم. دو تا از بچه ها پشت مانیتور بودن، با دیدن بنیامین که دستاش رو از پشت تو هم قلاب کرده بود احترام گذاشتم

_ سلام قربان

سری تکون داد

_ سلام

قدم برداشتم تا وارد اتاق بشم و از مرد پشت شیشه که دستاش لای موهاش بودو آرنجاش تکیه
میز رو بروش، سوال کنم و جواب بگیرم و قلب ناآرومم رو آرام کنم... قلبی که از دلنگرونی یک در
میون می کوبه

_ سرگرد

با صدای بنیامین و دستش که نشسته بود رو بازوم ایستادم

_ بله قربان؟

صداش رو پایین آورد

_ سعی کن آرام باشی

چشم رو هم گذاشتم و چشمی گفتم درحالی که مطمئن نبودم بتونم خودم کنترل کنم

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق بازجویی شدم. از صدای تق در و تق تق کفشام، از محکم بودن و
صلابت قدمام، سرش رو بلند کرد و پر نفرت نگاهم کرد اما من با ظاهری خونسرد صندلی رو عقب
کشیدم و نشستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. پرونده ی روی میز رو باز کردم و خودکار رو
برداشتم

_ خب... اسم؟

سرم رو گرم پرونده کردم و منتظر جوابش شدم... چند لحظه ای طول کشید و بی جواب موندنم
باعث شد سرم رو بلند کنم و نگاهش کنم... هنوز داشت با نفرت عمیقی نگاهم می کرد

_ پرسیدم اسم؟

خودش رو به جلو مایل کرد

_ بهتر نیست به جای پرسیدن اسم من بگی چرا و به چه جرمی اینجام؟

خودکار رو لای پرونده گذاشتم و دستام رو توهم قفل کردم

_ به اونم می رسیم

پوز خندی زد

هرچه سریع تر برسیم بهتره جناب سرگرد؟

نگاهی به لباس شخصی خودم و نگاهی به بهروز انداختم

یادم نمیاد راجع به درجه ام به تو چیزی گفته باشم؟

حس کردم خیلی محسوس خودش رو عقب کشید

خب...خب حدس زدن درجه شما خیلیم سخت نی

سرمو چند بار تکون دادم

که اینطور...خب بهتره بریم سر اصل مطلب...اسم

...بین

صدام از حالت عادی بالاتر رفت

پرسیدم اسم؟

پوفی کشید

بهروز کمالی

شغل؟

بیکار، علاف، دربه در

بعد اون وقت پول ماشین چندمیلیونی زیر پات رو از همین شغل شریف بیکاری در آوردی دیگه؟

انگشت شستش رو گوشه ی لبش کشید

پس جرمم بیکاریه

جفت دستام رو گذاشتم رو میز و خودم رو کشیدم جلو وغریدم

نخیر جرم شما آدم رباییه

یکی از ابروهایش بالا فرستاد

آدم ربایی؟ گرفتی مارو...

_درست صحبت کن

عصبی و کلافه شروع کرد به صحبت کردن

_چه جووری به این نتیجه رسیدی جناب سرگرد چون بیکارم و ماشین دارم حتما باید دزد باشم

اونم دزدی آدم

_با من بازی نکن

صداش عصبی بالا رفت

_شما داری بازی می کنی... اصلا شما مدرکی برای اثبات ادعایتون ندارین

این بار من بودم که پوزخند نثارش می کردم

_خیلی مطمئن نباش... اصولاً آدمی نیستی که بی گذار به آدم بزنی

رنگ صورتش چنددرجه روشن تر شده بود و صدای نفساش از حالت عادی خارج شده بود

_یه کاری می کنیم تو به من کمک می کنی و من به تو

عمیق نگاهم کرد

_چه کمکی؟

زبون روی لب کشیدم

_تو به من میگی امیرسام میلانی پسری که چندروز پیش از خونه امن پلیس دزدیدش کجاست

ومن هم از قاضی پرونده برات تخفیف می گیرم

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و یه دفعه زد زیر خنده و بین خنده هاش با تمسخر خطابم قرار

داد

_گرفتی ما رو نه؟ دزدیدن یه آدم اونم از خونه ی امن... مسخره است ...

با دست به خودش اشاره کرد

_اونم کی؟ من

دیگه کنترل اعصابم اونم تو این شرایط خیلی مشکل بود...صدای خنده هاش با گرفته شدن یقه اش توسط دستای من به یک باره قطع شد

_بهت گفتم با من بازی نکن و بگو امیرسام کجاست؟

صدای بنیامین تو میکروفن تو گوشم پیچید

_سرگرد

به صدای پرتحکمش توجهی نکردم

_کجاست لعنتی؟

سعی کرد یقش رو از چنگم دربیاره

_من چیزی نمی دونم

دستم مشت شد و خواست بشینه رو گونه اش که صدای عصبی بنیامین دوباره بلند شد

_سرگرد اگه همین الان نیایی بیرون تویخ کمترین چیزیه که می خوره تو پرونده ات

مستم تو چندساعتی صورتش توقف کرد. چندثانیه پرخشم و نفرت نگاهش کردم وبعد یک ضرب یقه اش رو ول کردم که پرت شد عقب. عصبی چندبار دستم رو میون موهام کشیدم وبا چندنفس عمیق که هیچ تاثیری تو اعصابم نداشت از اتاق بیرون رفتم

_این بود آرام بودنت

به قیافه ی بزرخیش نگاه کردم اما بی حس و حال تر و داغون تر اونی بودم که عصبانیت بنیامین برام مهم باشه

_تومثلا مامور قانونی؟هان؟

اومد جلوتر

_اگه تو مامور قانونی من باید فاتحه ی این ممکلت رو بخونم

فقط نگاهش کردم

__یه مامور وقتی وارد داشکده افسری میشه، وقتی اسم یه پلیس، یه مامور قانون، یه حافظ امنیت رو
یدک می کشه باید احساسش رو بکشه می فهمی؟

انگشت اشاره اش رو کوید وسط سینه ام

__تو حق نداری احساسی عمل کنی، حق نداری مثل لات های چاله میدون شاخ و شونه بکشی و
دعوا راه بندازی می فهمی؟

دوباره کوید وسط سینه ام

__اینا شعار نیست سرگرد، من سرهنگ دوم بنیامین رنجبران این لحظه ها رو زندگی کردم، من یه
بار احساسی عمل کردم و تاوان سختی دادم

زبون روی لب کشید

__تاوان سختی که هنوزم نشده جبران کنم

دستی میون موهاش کشید و صدای بلندش تبدیل به زمزمه شد

__دیگه هیچ وقت نمی تونم جبران کنم

سعی کردم به خودم مسلط بشم

__من...من معذرت می خوام دست خودم نبود یه لحظه کنترل رو از دست دادم

نگاهم کرد

__از من معذرت نخواه از این به بعد سعی کن خودتو احساسات رو بگیری دستت، احساس که از
کنترل خارج بشه میشه خوره، میشه قاتل جونت

هشدار گونه شد صدایش

__مواظبش باش

فقط سری برای حرفاش تکون دادم. به دوتا مامور که ایستاده بودن و ما رو نگاه می کردن اشاره
کرد برن بیرون. در که پشت سرشون بسته شد نگاهم کرد

_اگه اون روز جلوی ماشین سرهنگ رو نمی گرفتم، اگه میزاشتم برن هرگز اون اتفاق نحس وشوم نمی افتاد

_پسرتون؟

سری به تایید تکون داد

نامطمئن زمزمه کردم

_مُرد؟

آهش جگر سوز بود

_می خواستن برن دنبالش ولی من نداشتم نمی خواستم برای پاره ی تنم اتفاقی بیوفته .سرهنگ ومن وارد جدالی شدیم که پیروزش سرهنگ بود .کنارم زدن و رفتن دنبال ماشین اونا اما با فاصله ی چندصدمتری .وقتی همه رفتن و من موندم و چشمای اشکی تازه به خودم اومدم و سوار ماشین شدم و رفتم دنبالشون اما وقتی رسیدم که دیر شده بود

دوباره آه کشید

_خیلی دیر

پشت کرد به من ودستی میون موهاش کشید

_ماشین اون لعنتی ها از جاده منحرف شده بود و بعد برخورد با گاردریل چون سرعتشون زیاد بوده سقوط کرده بودن ته دره .وقتی گاردریل شکسته و ماشین چپه شده رو ته دره دیدم نمی دونم چه حالی شدم ولی انگاری وارد یه خلاءشده بودم...خالی شدم از زندگی...دستم رفت سمت گلوم و تلاش کردم برای نفس کشیدن اما فقط زانوهایم تا خورد و تنم ذره ای اکسیژن از اون هوای خفقان آور نگرفت...وقتی به خودم اومدم که جسمم پسریم...جسم خونین و مالینش میون دست های سرهنگ بود و داشت بالا می اومد...نگاهم فقط به صورت غرق خون علیرضا بود که صدای سرهنگ بلند شد

_آمبولانس خبر کنین سریع

با این حرف انگاری حجم عظیمی از اکسیژن وارد ریه ام شد. علی من زنده بود... هنوز نفس می کشید که برایش درخواست آمبولانس می کرد سرهنگ. به پاهام فرمان دادم برای حرکت.. بلند شدم و دویدم سمت علیرضا که سرش رو زانوی سرهنگ بود. ناباور دستی به صورتش کشیدم

_ زنده است سرگرد... نبضش ضعیفه ولی هنوز می زنه

به صورتش نگاه کردم و اشکی که نمی دونم از اوج استیصال بود یا سر ذوق رو گونه ام چکید... فقط تونستم یه جمله زمزمه کنم

_ ممنون

پدرانه سری تکون داد و شونه ام رو فشرد. علیرضا رو گرفتم تو آغوشم تا وجودش رو، گرمای تنش، داغی نفسهای تبادارش رو حس کنم و باورم بشه که هنوز هست، که نفس می کشه و نفس میده بهم برای زندگی. آمبولانس رسید و علیرضا رو بردن بیمارستان

سوالی ذهنم رو درگیر کرد

_ پس بمب؟

برگشت سمتم

_ شکر خدا چاشنی نداشته یعنی فقط برای ترسوندن ما بوده

لبخندی زدم و منتظر شدم ادامه اش رو بگه

_ اونا همه مرده بودن و فقط علی من زنده مونده بود یعنی فریدم زنده بود اما تو آمبولانس تموم کرد

لبخند آسوده ای زدم

_ شما که منو ترسوندین جناب سرهنگ... خدا روشکر که پسر تون زنده وسالم کنار تونه

چند ثانیه نگاهم کرد

_ زنده آره اما سالم...

به جای ادامه ی جمله آهی کشید

_ مشکلی برایش پیش اومده؟

سری به معنی آره تکون داد

_ تو بیمارستان گفتن وضعیتش وخیم و واقعا هم همین طور بود، دوبار عمل شد و چندماه توکما بود و وقتی به هوش اومد یه واقعیت تلخ رو فهمید اونم این که دیگه هیچ وقت قرار نیست راه بره

با چشمای پر درد نگاهم کرد و من دلم گرفت برای مظلومیت علیرضایی که مثل امیرسام بی گناه وارد ماجرای شده بود و تاوان بی گناهییش رو داده بود... فقط تنها آرزوم این بود امیرسام به

عاقبت علیرضای معصوم دچار نشه

شونه ام رو فشرد

_ من میرم از بهروز بازجویی کنم... به بچه ها بگو بیان

راه افتادم سمت دربی هیچ مخالفتی. دلم فقط می خواست آدرسی بده که مارو به امیرسام برسونه
همین

_ اطاعت قربان

بچه ها رو صدا زدم و خودم از پشت شیشه در حالی که دستام رو از پشت تو هم گره کرده بودم و به بنیامین و تسلط و خونسردیش تو اعتراف گرفتن نگاه دوختم

امیرسام:

شکمم تو فاصله یک، یک ونیم متری زمینه اما دستام از پشت از سقف آویزونه و من هر لحظه منتظر در رفتن و شکستن میج دستام و کتفم هستم و این یقین از درد وحشتناکيه که تو این دوناحیه حس می کنم. اگه پاهام رو زمین بود شاید درد کمتر میشد اما پاهام هر کدوم با طناب به یه گوشه اتاق بسته شده و طنابی که از زیر شکمم رد شده دردی به دردم اضافه کرده و من هنوز نمی دونم و نمی فهمم دارم تاوان کدوم گناه رو پس میدم. این همه عذاب برای یه زهر چشم گرفتن از کیان خیلی زیاده، خیلی خیلی زیاد. صدای قیژباز شدن در باعث میشه فشار دندونام رو، رولب پایینم بیشتر کنم و چشمام رو رو هم فشار بدم

_ خب، خب، خب حال پسر جسور ما چطوره؟

دلَم می خواست دستام باز بود تا فقط میذاشتمشون رو گوشم و این صدای نحس رو نمی شنیدم

_رنگ پریده ات ولرزش بدن و عرق پیش از حدت که نشونه ی خوبی نیست

مسخره خندید و تکونی به دستای پر دردم داد که باعث شد هوارم به آسمون بلند بشه

_اوه اوه فکر کنم وضعش خیلی خراب باشه .مچت که خیلی کبوده

داد زدم

_خفه شو

موهام رو گرفت و چندبار تکون داد

_هنوز که زبونت درازه

نالیدم

_دست از سرم بردار

دستش رو کشید رو گونه ام و رفت پشت سرم .نمی دیدم داره چیکار می کنه اما صدای زوزه ی

شلاق که نشست رو کمرم بهم فهموند چیکار می کنه.اون می زد و من ناله می کردم،اون می زد

من از درد هوارمی کشیدم،اون از خوشی قهقهه می زد و من از درد اشکام چکه می کرد رو گونه ام

نمی دونم چندمین ضربه بود که صدای در بلند شد

_قربان

صدای پرت شدن شلاق رو شنیدم اما انگار خیلی دور بود.چشمام سیاهی می رفت و سرگیجه

دیونه ام کرده بود .

_چی شده؟

صداها انگار از قعر چاه در می اومد

_یه مشکلی پیش اومده قربان

صداش حس کردم بلند تر شد

_بهت میگم چی شده؟

بسته شدن چشمام باعث شد دیگه نشنوم جواب سوال این شکنجه گر قصی القلب چی شد

کیان:

گوشه ی لبم رو به دندون نیش گرفتم و رها کردم

اگه نمی تونی...

ابروهام به هم نزدیک شد

_می تونم قربان یعنی باید بتونم

انگشت اشاره اش رو روبروم تکون داد

_نمیگم سعی کن به خودت مسلط باشی سرگرد، بهت دستور میدم می فهمی دستور

سرم رو تکون دادم. مطمئن از تایید من رفت سراغ بچه های نوپو. جلیقه ضدگلوله ای که دستم

بود رو تنم کردم و مشغول بستن بندها و چسب هاش شدم. قلبم تو سینه گاهی تند می تپید از

این که تو چند قدمی نجات امیرسام بودم و گاهی می لرزید و فرو می ریخت از این که نکنه

اتفاقی براش افتاده باشه .

_سرگرد تا نگفتم هیچ اقدامی نمی کنی مفهوم بود؟

کلافه از تاکید فراوان بنیامین سرم روبه یقه ی پیراهن مشکیم نزدیک کردم

_مفهوم بود قربان

_خوبه

با دست به بچه ها اشاره کرد که از دیوار ویلای خارج شهر، جایی که بهروز گفت امیرسام رو

اونجا زندانی کردن، بالا برن. یکی از بچه ها با احتیاط بالا رفت و چند دقیقه بعد در باز شد. بنیامین

که فرمانده ای کل گروه رو به عهده داشت موضع بچه ها رو تعیین کرد و من سمت چپ دیوار

ویلا گارد گرفتم و اسلحه ام رو محکم جلو صورتم نگه داشتم

_با احتیاط برین جلو، حداقل امکان شلیک نکنین، اونا گروگان دارن و نجات گروگان برای ما تو

اولویت مفهوم بود؟

زمزمه کردم

مفهوم بود

و بعد من صدای زمزمه وار بقیه بچه ها که تو میکروفن وصل به پیراهنشون می پیچید. آروم و با احتیاط جلو می رفتم و چندتا از بچه ها پشت سرم. وسط یه باغ بزرگ یه ویلا نمایان شد. پشت یکی از درختها پناه گرفتم برای سنجیدن موقعیت. دوتا نگهبان کنار استخر با اسلحه کلاشینکف* درحال حرف زدن بودن و هنوز حضور بچه ها رو احساس نکرده بودن

چیکار کنیم قربان؟

چرخیدم سمت پوریا

بهبتره بی سروصدا کلک اینا کنده بشه

سرشو تگون داد

چطوری؟

بهبتره از پشت غافلگیرشون کنیم

خوبه

من از این سمت میرم تو از اون ور

با دست سمت چپم رو نشون دادم

پوریا اطاعتی گفت و خواست راه بیافته که صداش کردم

پوریا فقط بی سر و صدا

چشم قربان

پشت اون دوتا نگهبان به ما بود و همین گرفتنشون رو راحت می کرد. از پشت نزدیکشون شدیم اما درست تو چندقدمیشون پام رفت رو یه تیکه چوب خشک و صدای شکستنش باعث شد برگردن سمت من. زیر لب زمزمه کردم

لعنتی

فورا اسلحه هاشون رو بالا آوردن و گرفتن سمت من

_ تو کی هستی؟

پوریا تو فاصله یک قدمیشون بود و به یکی از بچه ها اشاره می کرد که بیاد کمکش. سعی کردم
حواسشون رو پرت کنم تا بچه ها بتونن کارشون رو انجام بدن

_ من یه مهمون ناخونده

لبخندی چانشی حرف مسخره ام کردم. اسلحه بچه ها نشست پشت گردنشون

_ و صد البته ما

به حرف پوریا نیشخندی زدم. اسلحه ام رو بالا گرفتم

_ اسلحه ها رو آروم سر بدین سمت من

اسلحه ها رو پرت کردن سمت من

_ حالا دستا رو بزارین پشت سرتون

کاری که گفتم کردن و بچه ها بعد دستبند زدن فرستادنشون بیرون

_ سرگرد مشکلی پیش اومده

قلبم لرزید برای هزارمین بار

می لرزید صدام

_ چی شده قربان؟

_ چندتا از نگهبانا حضور ما رو فهمیدن

صدای گلوله ها کاملا بیان گر این قضیه بود

_ دستور چیه قربان؟

_ شما ضلع جنوبی باغ هستین احتمالا یه دری چیزی اون اطراف باشه. با این سر و صدا ممکنه

اصل کاری فرار کنه پس هر چه زودتر خودتون رو برسونین تو و اجازه ندین فرار کنن

اطاعت قربان

چندتا از بچه های نوپو میان کمکتون

فهمیدم

نگاهی به اطراف کردم خبری نبود. البته فقط این طرف، اون طرف و قسمت شمالی اوضاع خیلی خراب بود

بی سر و صدا، با نهایت دقت میرین جلو، سعی کنین کمترین تلفات رو داشته باشین

اطاعت قربان

چندتا از بچه های سیاه پوش نوپو با اسلحه های دراگونیف* دستشون رسیدن

دستور چیه؟

میرم داخل اولویت برای ما نجات گروگانه

سری تکون دادن و با گارد مخصوص راه افتادن. با یه بررسی جزئی تونستیم یه در برای وارد شدن به ویلا پیدا کنیم. در باز بود و خیلی راحت وارد شدیم. هرکدوم از بچه ها اسلحه ها رو جلوی صورتشون نگه داشته و به دیوار تکیه داده بودن و منتظر دستور بودن. از کنار دیوار سرک کشیدم. قسمتی از ویلا جلوی دیدم بود و جز دوتا نگهبان که تو هول و ولا بودن چیز دیگه ای دیده نمیشد. به پوریا اشاره کردم و دستم رو جلوی گردنم به معنی تموم کردن کار نگهبانان تکون دادم. سری به معنی فهمیدن تکون داد و همراه یکی از بچه های نوپو رفت سمتشون. پوریا با دست جلوی دهنش رو گرفت و با اون یکی دستش کوبید رو گردنش و جسم بی جونش رو کشید سمت ما. مامور نوپو به خودش زحمت زیادی نداد و با یه پرش و کوبیدن پاش تو گردن نگهبان کارش رو ساخت. تو اون شرایط دیدن قیافه کج و کوله پوریا از این حرکت مامور نوپو باعث شد لبخندی ناخواسته رو لبم شکل بگیره. سریع لبخندم رو جمع و جور کردم

پخش بشیم بهتره

بچه ها موافقتشون رو اعلام کردن و دوتا دوتا هرکدوم سمتی از ویلا رفتن. پوریا که از بستن دست نگهبانان فارق شده بود کنارم راه افتاد. با دست پله هایی که پایین می رفت رو نشون دادم. آروم آروم در حال پایین رفتن از پله ها بودیم که شنیدن صدایی باعث شد توقف کنیم

_قربان پلیسا اینجان

با شنیدن صدای نحس دیوید اخمام درهم شد

_لعنتی ها ،لعنتی ها

دلیم می خواست خفه اش کنم اما جون امیرسام از خفه کردن اون عوضی مهمتر بود .سرم به میکروفن نزدیک کردم

_همه برگردین همون سمتی که بودیم و از پله ها بیاین پایین

شنیدن صدای دوباره همکار دیوید باعث شد به اطاعت گفتن بچه ها بی توجه بشم

_مُرده قربان؟

رنگ از رخم پریدو قلبم از حرکت ایستاد

تند و سریع خواستم قدمی به جلو بردارم که دست پوریا نشست وسط سینه ام

_آروم باشید قربان ،بزارید بقیه برسن این طور یراحت تر می گیریمشون

نالیدم

_امیرسام

چشماش رو، روهم گذاشت

_می فهممتون اما بهتره...

حرفش با اومدن بچه ها نیمه تموم موند

_چی شده قربان؟

اشک تو چشمام حلقه زده بود و من با تمام قوا سعی در نگه داشتنش تو کاسه چشمام داشتم ...اگه برای امیرسام اتفاقی می افتاد هرگز خودم رو نمی بخشیدم ...نه خدایا ...نه حتی فکر کردن

به این قضیه منو تا سر حد جنون می برد...نفسم به سختی بالا پایین میشد .پوریا که دید من

جواب نمیدم با سر به زیر زمین اشاره کرد

_متهم اصلی و گروگان اونجان

پس بهتره عجله کنیم

همگی گارد مخصوصی گرفتن و با کمترین صدا به سمت زیر زمین راه افتادن. باید به خودم می اومدم...اونجا ایستادن و اشک ریختن و ناله کردن مشکلی رو حل نمی کرد. باید امیرسام رو نجات می دادم. بازوم رو کشیدم رو صورت خیسم و با ابروهای گره کرده و قدمهایی که نهایت سعیم محکم بودنشون بود راه افتادم. بچه ها نزدیک اتاق بودن. گوشه ی در باز بود. یکی از بچه ها آووم درو هل داد و خواست ضامن بمب دودزا رو بکشه مانعش شدم. امیرسامم اونجا بود. بسم اللهی زیر لب زمزمه کردم و با پا لگد محکمی به در زدم.

بی حرکت

نگاه گردوندم تو اتاق اما در کمال بهت و ناباوری من اتاق خالی بود از وجود هر جنبنده ای...چند لحظه هاج و واج به اتاق خالی نگاه کردم اما اونا...اونا همین الان صداشون از اینجا می اومد...چطور ممکنه درعرض چند ثانیه رفته باشن نگاهم افتاد به میز گوشه ی اتاق..با نفرت و انزجار به وسایل چیده شده روش نگاهی انداختم و نگاهم رو تاب دادم رو طناب های خونی رو زمین. کنار طنابا زانو زدم و تو مشتم گرفتمش. اینا خون امیرسام بود...قلبم پردرد شد برایش، برای بی گناهییش ...

قربان چند لحظه بیاین اینجا

چشمامو درشت کردم که اشکام سرازیر نشه و بلند شدم و چرخیدم سمت ماموری که صدام کرده بود

چی شد؟

بادست به قسمتی از زمین اشاره کرد

به نظر زیرش خالیه

انگار به پاهام جون دوباره برگشت

چی؟

دویدم همون سمت و چندبار پام رو کوبیدم رو اون قسمت... راست می گفت به نظر خالی می اومد. اونا هم که نمی تونستن بال در بیارن. با یه کم تلاش دری که دقیقا هم شکل زمین بود رو کنار زدیم.... اونجا کاملا تاریک بود و کوچکترین چیزی دیده نمیشد

چراغ قوه

ندیدم کی ولی یکی چراغ قوه داد دستم

یه پله آهنی زنگ زده بود و چند متر پایین تر یه راه مخفی برای فرار

چهار نفر با من بیان بقیه همین اطراف باشن... اول من و بعد پوریا و بقیه از پله ها پایین رفتیم... زیر زمین بوی خیلی بدی می داد که باعث شد بینیم رو چین بدم. عرض زیر زمین بیشتر از یکی و نیم دومتر نمیشد... چراغ قوه رو با دست چپ نگه داشتیم و دست راستم که اسلحه توش بود رو از مچ تکیه دادم به دست چپم تا به اطراف تسلط داشته باشم... حدودا صد، صد و پنجاه متری رفتیم جلو اما هیچ خبری نبود... دوباره چند متر جلوتر که این بار یه دیوار برخوردیم... یه نگاه به چپ و راست و یه نگاه به بالا کردم و با دیدن یه راه خروج مثل قبلی به یکی بچه ها اشاره کردم که برام قلاب بگیرن چون این بار راه پله درست بالای سرم بود... با پله ها بالا رفتم و در پوش رو کنار زدم... هجوم نور باعث شد چشمام رو ببندم... خودم رو کشیدم بیرون و چراغ قوه رو خاموش کردم... میشد گفت بیابون بود جایی که من ایستادم... صدای گاز دادن ماشینی باعث شد به سمت راستم نگاه کنم

یه ماشین با نهایت سرعت از کنارم گذشت... چند متری دویدم دنبالش و وقتی دیدم بهش نمی رسم لاستیکش رو نشونه گرفتم... تیر اول خطا رفت... دوباره نشونه گرفتم و دوباره شلیک و بازم هیچ... ماشین دور و دورتر شد و من فقط تونستم شماره پلاکش رو ببینم

*دراگونف

تک تیر انداز مدرن و تاکتیکی دراگونف Deragonov، تقریبا تمام کسانی که به تفنگهای ویژه تک تیراندازی علاقه مند هستند اسلحه نیمه اتوماتیک دراگونف که در کشور ما با نام سیمینوف یا قناصه شناخته شده است رامیشناسند. وزن این اسلحه بدون خشاب معادل ۳۱/۴ کیلوگرم و طول آن ۱۲۲۵ میلی متر است. گنجایش خشاب آن نیز ۱۰ فشنگ است.

* کلاشینکف

کلاشینکف (به روسی: Калашников) با تلفظ اشتباه کلاشینکف یا به طور خلاصه کلاش خانواده‌های از تفنگ‌های تهاجمی با آتش تحت اختیار است که شامل تفنگ آکا-۴۷ (به انگلیسی: AK-47) مخفف Автомат Калашникова است. برد مفید ۲۰۰ متر و برد نهایی ۲۰۰۰ متر. کالیبر ۷/۶۲ و وزن آن بدون خشاب ۳/۵۷۰ ک.ک و با خشاب ۴/۲۰۰ ک.ک

عصبی و محکم نوک کفشم رو به زمین می کوبیدم و گاهی نگاهم رو تو صورت آدمای کلافه نشسته تو سالن کنفرانس می چرخوندم

_ آروم باش سرگرد

انگار سرهنگ کبریک کشید تو انبار باروت

_ آروم باشم چطوری؟ هان؟ چطوری آروم باشم وقتی بردار زاده ام تو دهن شیره ... وقتی تو یه قدم پیش بودم و من بی عرضه نتونستم نجاتش بدم ... چطوری آروم باشم وقتی نمی دونم حالش چطوره ... وقتی اون قدر حالش بد بوده که حس می کردن مُرده ... چطوری آروم باشم وقتی هرروز بردارم زنگ می زنه و سراغ پسره اش رو می گیره و من هزار تا دروغ سرهم می کنم که بو نبره پسرش به خاطر من تو یه دردسر بزرگ افتاده ... چطوری آروم باشم وقتی زن داداشم با چشمای اشکی نصفه شب زنگ می زنه و میگه کابوس بد دیده ... کابوس پسرشو و من لال باشم از گفتن این که کابوس هات واقعیه و پسرت تو یه قدمیه مرگه

دستی به گلوی سوزانم که از فرط فریاد زدن بود کشیدم و دستم رو فرو کردم تو موهام

_ همتون فقط میگین آروم باش، آروم باش، آروم باش اما هیچکس نمی فهمه حال من چیه؟

_ من حالت رو می فهمم سرگرد

چرخیدم سمت سرهنگ

_ نمی فهمین حالمو قربان، نمی فهمین چی می کشم تو لحظه ها

چشمامو بستم و باز کردم

-معذرت می خوم نباید باهاتون

دستی تکون داد

_مشکلی نیست

درزده شد و بعد اجازه ی سرهنگ پوریا وارد اتاق شد بعد احترام گذاشتن پرونده رو جلو روی سرهنگ گذاشت به جای من بنیامین به حرف اومد

_خب؟

سری به معنی تاسف تکون داد

_همون طور که خودتونم حدس زده بودین پلاک دزدیه مال یه پژوپارس بوده که چند روز پیش از کنار خیابون دزدیده شده

دندونام رو فرط عصبانیت رو هم فشردم تا هوار نکشم و دستام رو مشت کردم

_اون جنازه؟

_حدسمون درست بود بچه ی سروان

سر سرهنگ با تاثر تکون خورد

_تاسف برانگیزه یه بچه ی شش ماهه ...خدا به خانواده اش صبر بده ...برو به سروان خبر بده

پوریا با چشمای گرد شده به سرهنگ نگاه کرد

_من؟من قربان؟خواهش می کنم این یه کارو از من نخواهین برم به سروان بگم چی ...دختر شش ماهه ات رو از تو باغچه ،زیر چند متر خاک پیدا کردیم...این از عهده ی من خارجه شرمنده قربان

سرهنگ دستی به ریشش کشید

_خیل خب به یکی از بچه ها بگو بهش اطلاع بدن

پوریا دوباره احترامی گذاشت

_اطاعت قربان...با ما امری نیست؟

_ نه می تونی بری

بنیامین رو کرد سمت سرهنگ

_ حالا باید ببینیم کجا رفتن؟

فرهان پرسسی ساله ای که امروز فرمانده ای گروه نوپو رو به عهده داشت رو کرد سمت بنیامین و سوالی که ذهن من رو مشغول کرده بود پرسد

_ چطوری؟

_ فرضیه رو برای همین وقتا گذاشتن

دستاش رو گذاشت رو دستهای صندلی و انگشتاش رو تو هم قفل کرد... موقع کار همیشه جدی بود و بیرون از محیط کار یه فرد بسیار شوخ

_ برای فرضیه باید سر نخ داشت

_ بالاخره باید از یه جایی شروع کرد یانه؟

حرفش باعث شد جرقه ای تو ذهنم زده بشه... اون بیابون تقریباً به اونجا نزدیک بود

امیرسام:

سوار پاراگلايدر کنار کیان در حال پروازم.... دارم لذت می برم از تو اوج بودن... از این که به آسمون نزدیک ترم.. با لبخند به کیان نگاه می کنم، اونم نگاهم می کنه و در جواب لبخندم، لبخند می زنه و اشاره می کنه بریم پایین... می خوام برم پایین که کنترل گلايدر از دستم خارج میشه... هرچی تلاش می کنم فایده ای نداره و من لحظه به لحظه به زمین نزدیک تر میشم... چشمام رو می بندم و منتظر مرگم... سقوط می کنم و کتف راستم درد می کنه حتی بیشتر از وقتی که اون بالا بودم.... چشمام رو باز می کنم و به اطرافم نگاه می کنم... همه جا بوی عطر زنونه میده.... دور تا دورم زمین خشک و بایر... سعی می کنم بلند بشم... به سختی رو پاهام می ایستم ولی هر طرف میرم به ناکجا آباد می رسم... ناامید رو زمین خشک و پرترک میشینم... صدای چند تا لاشخور باعث میشه سرم رو بلند کنم اما در کمال تعجبیم سه آدم نفرت انگیز زندگیم بالاسرم ایستادن و دارن می خندن... گلوم خشکه و دلم آب می خواد اما نیست... اونا همچنان دارن می خندن... دیوید

شلاقش دستش و داره تهدیدوار می کوبه کف دستش و می خنده.... رجب پایپ دستش و داره می خنده و فرنگیس مواد می ریزه تو پایپ و سرخوش نگاهم می کنه... نمی خوام صداشون رو بشنوم.... دستم رو میزارم رو گوشم اما صداشون همچنان میاد بلند تر قبل و سایه هاشون نزدیک میشه، نزدیک و نزدیک تر تا جایی که جایی برای نفس کشیدن ندارم....

چشم که باز می کنم همه جا تاریکه. تنم غرق در عرقه و گلوم به خشکی و بایری همون زمینی که تو کابوس وحشتناکم بود. از همه اینا می تونم چشم پوشی کنم اما از درد وحشتناک و کشنده کتفم نه. درسته همه جا تاریکه اما وقتی چشمم به تاریکی عادت می کنه، با وجود تاری دیدم می تونم حدس بزنم اینجا همون جای قبلی نیست. احساس خستگی شدید باعث میشه بخوام دوباره چشمامو ببندم اما دستی که میشینه رو پیشونیم باعث میشه چشم باز کنم و خودم رو از ترس جمع کنم

_قربان تنش انگاری کوره ی آتیشه، نمیره؟

صدای تق تق کفشی بلند میشه و بعد صدای نحس دیوید

_ترس جون سخت تر از این حرفاست

اونقدر بی حال تنم که قدرت اینو تو خودم نمی بینم که بتونم زبون خشکم رو تو دهن بچرخونم چه برسه به جواب دادن به دیوید. دور شدن اون مرد و نزدیک شدن دیوید رو حس می کنم. دلم سکوت مطلق می خواد اما دیوید شروع می کنه خندیدن... صدای خنده اش منو یاد کابوسم می اندازه

_می دونی دارم به چی می خندم؟ به زرنگی عموت

گوشام تیز میشه

_اونقدر گشت و گشت تا بالاخره تونست جامون رو پیدا کنه

چشمای خمار و نیمه بازم این بار کامل باز میشه

_تا یه قدمی تو هم رسید اما من زرنگ تر بودم

دوباره خندید

_ دیدن حرص خوردنش وقتی دنبال ماشین می دوید و دستش به تو نمی رسید لذتی داشت که تو ازش محروم شدی آخه بی هوش تو صندوق ماشین بودی

از سر عجز قطره اشکی رو گونه ی داغم می چکه....چرا نفسم انقدر داغه؟ چرا درد کتفم آروم نمی گیره؟ چرا دیوید صدایش رو نمی بُره؟

_ من یه کوچولو دیگه باهات کار دارم و بعدش خلاص....راحتت می کنم از این همه عذاب یه بلیط یه سره می گیرم برات برای اون دنیا

بلند شد چرخى زد و با دست پرواز هواپیما رو نشون داد

سعی می کنم چشمام رو با وجود تاری شدید دیدم باز نگه دارم

_ من میرم تو هم سعی کن از زندگی لذت ببری آخه میگن بهش اعتباری نیست... الان هست

انگشتاش رو به شکل اسلحه رو شقیقه ام فشرد

_ فردا نیست

وقتی دید عکس العملی نشون نمی دیدم کشیده محکمی رو گونه ام خوابوند که باعث گیجی بیشترم شد... از درد فقط چشم بستم

_ چی شد اون زبون درازت....دیگه تکون نمی خوره

کاش تنهام میذاشت...تنها خواستم الان همین بود و بس

کیان:

نقشه تهران بزرگ رو، رو میز پهن کردم و گشتم دنبال جایی که مد نظرم بود...وقتی پیداش کردم با ماژیک لایتر دورش خط کشیدم

_ امیرسام رو اینجا زندانی کرده بودن درسته؟

سرهنگ سری به تایید تکون داد

_ خب حالا اینجا رو ببین

دوباره دورجایی که مد نظرم بود تو نقشه خط کشیدم

_اینم جایی که برای اولین بار قاتل رو اونجا دیدیم

فرهان به حرف اومد

_خب که چی؟

سرم رو از رو نقشه بلند کردم و نگاهش کردم

_که چیش رو الان میگم

با یه خط دوتا مسیر رو به هم متصل کردم

_فاصله این دوتا مکان حدود یک کیلومتره و این همه نزدیک بودن نمی تونه اتفاقی باشه

بنیامین دستی به چونس کشید

_یعنی میگی قاتل قربانیاش رو اونجا سلاخی می کرده تا محل اختفای اصلیش لو نره

زبون روی لب کشیدم

_تقریباً یه همچین چیزی

به فرهان اشاره کردم

_بین اون از یه راه زیر زمینی وارد جاده ای شد که یه سرش می رسه به همون کارخونه متروکه

فرهان دقیق نگاهم می کرد

_فرضیه قابل قبولیه

سری به تاسف تکون دادم

_نمی دونم چرا همون لحظه به فکرم نرسید

تمام منطقه تو محاصره ما بود و من این بار نمیذاشتم امیرسام رو ببرن حتی اگه به قیمت جونم

تموم میشد

__ حواستون رو جمع می کنید این بار باید عملیات با موفقیت تموم بشه

همه به معنی فهمیدن حرف بنیامین سر تکون دادن

__ به چهار گروه تقسیم میشین و چهار طرف کارخونه رو محاصره می کنید....نمیزارید پشه از زیر دستتون رد بشه...این بار تعدادشون کمتره پس درگیری کمتره اما حریف خیلی قَدْره،متوجه شدین؟

__بله قربان

__خوبه راه بیوفتین

بچه ها به چهار گروه تقسیم شدن و هر کدوم سمتی رفتن....کنار در ورودی ایستادم و منتظر باز شدن در توسط بچه ها شدم

در بزرگ کارخونه که باز شد با اشاره دست بنیامین، بچه ها هر کدوم به چند گروه تقسیم شده و به یه سمتی رفتن و من سمت راست رو برای رفتن انتخاب کردم و همراه چندتا از بچه ها درحالی که همگی گارد گرفته بودن راه افتادن. بازوم رو چند سانتی آوردم بالا و سرم رو خم کردم و عرق راه گرفته شقیقه ام رو پاک کردم. صدای ناله ای توجهم رو جلب کرد و قلبم رو بی قرارتر کرد.به قدمهام سرعت بخشیدم و به سمت صدا رفتم. پشت الوار انبار شده سنگر گرفتیم و به بچه ها اشاره کردم بی صدا مخفی بشن. از پشت الوارها سرک کشیدم و اول هیكل نحس دیوید و بعد از اون جسم مچاله شده ی امیرسام رو دیدم. رو چندتا الوار با دست و پا بسته انداختنش و دیوید مثل لاشخور بالاسرش ایستاده.با دیدن صورت رنگ گچش،خون های خشک شده رو تن و بدن و صورتش،با دیدن تن لرزون و عرق کرده اش،با دیدن چشمای نیمه باز و تب دارش، قلبم مچاله شد و نم اشک به چشمام نشست و من مرد،مردی که مدام تو گوشم خوندن نباید گریه کنه،چقدر این روزها قانون شکنی کردم.دلم می خوادبرم جلو و دست بندازم دور گردن دیوید و اونقدر فشار بدم تا به خرخر بیوفته و جلوی چشمام جون بده...دلم می خواد امیرسام رو تو آغوش بکشم و از این جا بیرمش بیرون اما باید حساب شده عمل کنم و بی گذار به آب نزنم.برگشتم سمت بچه ها و برای هر کدوم وضعی تعیین کردم و با گفتن یا علی از پشت الوارها خودم رو کشیدم بیرون و هوار کشیدم

__بخواب رو زمین و دستا رو بزار بالای سر،سریع

دیوید شوک زده برگشت سمتم ولی من درحالی که اسلحه رو سفت چسبیدم نگاهم رو دادم به امیرسام که با شنیدن صدام لبخند کم‌رنگ و پردردی رو لبش شکل گرفت و سعی کرد چشماشو بیشتر باز کنه اما نهایت تلاشش شد رو هم افتادن پلکاش. با صدای بی حرکت گفتن پوریا نگاه دادم به دیوید... همون طوری که می‌خواد به امیرسام نزدیک بشه دستش میره پشت سرش، احتمالاً برای برداشتن اسلحه

__یه میلی متر دیگه کافیه تکون بخوری تا مغزت رو پاشم رو دیوار

پوزخند که می‌زنه حرصم بیشتر میشه

__خالی نمی‌بندم هم حکم تیر دارم، هم دلیل کافی واسه کشتنت

این بار من پوزخند می‌زنم

__پس بهتره دستا رو ببری بالای سر و تسلیم بشی

دستاش رو پرتمسخر به هم می‌کوبه

__آفرین سرگرد زرنگ بالاخره...

نمی‌خوام بشنوم

__خفه شو و کاری که گفتم بکن

دستاش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد و خم شد و اسلحه رو از پشتش بیرون آورد و خواست بزاره رو زمین اما تو یه حرکت غافل‌گیرانه اسلحه رو بالا آورد و منو نشونه گرفت... و بعد صدای دو گلوله که همزمان هوا رو شکافتن برای خوردن به هدف

گلوله از کنار دستم رد شد سوزش خفیفی از برخورد گلوله تو بازوم احساس کردم اما صدای آخ دیوید باعث شد به همین سوزش هم بی‌توجه باشم. بچه‌ها دویدن سمتش و محاصره اش کردن. یه نگاه به دیوید کردم، اطراف شکمش پر خون بود و این نشون می‌داد گلوله شکمش رو دریده. نگاهم رو از شکم پرخونش دادم به چشماش... نگاهش، نگاه یه آدم شکست خورده نبود، نگاه آدمی بود که انگار تمسخر می‌کرد حریفی رو که برده... انگار که حریف نبرده باشه، باخته باشه، طوری که آدم شک می‌کرد به پیرویش. یکی از بچه‌ها اومد سمتم، نگاه از چشمای دیوید که تمسخرم می‌کرد گرفتم

_حالتون خوبه قربان؟

بی توجه بهش راه افتادم که نه پرواز کردم سمت امیرسام. رسیدم بالا سرش. لبخندی تلخی نشست کنج لبم و دست کشیدم رو پیشونیش اما دستم پیشونیش رو لمس نکرد، آتش گداخته رو انگاری لمس کرد. نگران ودلواپس نبضش رو گرفتم... ضعیف می زد، خیلی ضعیف. سرم نبض گرفت از فکری که تو مغزم جولان می داد

_یا حسین

صدای پوریا بلند شد

_چی شده قربان؟

بی توجه به صدای پوریا دست انداختم زیر زانوها و کمرش و بلندش کردم... صدای خنده ی دیوید خط عمیق می انداخت رو اعصابم

_یعنی هنوز نمرده؟ باید بهش تبریک گفت هر کی بود تا حالا ...

نداشتم ادامه بده و در حالی که می دویدم سمت در هوار کشیدم سرش

_خفه شو و دعا کن زنده بمونه وگرنه یه بار نه هزار بار می کشتمت

این بار پوریا رو خطاب قرار دادم

_هر چه سریع تر آمبولانس خبر کن

پوریا هم قدم شد باهام

_آمبولانس اینجاست قربان سرهنگ رنجبران قبلا خبر کرده

فقط سر تکون دادم و تازه یادم افتاد آمبولانس هم زمان با ما اومد اینجا. با نهایت سرعت دویدم سمت در خروجی

_امیرسام دووم بیاری ها خب؟ دووم بیار عزیزم

بغض چنبره زد تو گلوم

_ دووم نیاری جواب بقیه رو چی بدم؟ بگم منه بی عرضه نتونستم از امیرسام مراقبت کنم، امیر به خاطر خدا طاقت بیار باشه؟ هان؟ می مونی دیگه؟

اشک دیدم رو تار کرد

_ می مونی چیه؟ باید بمونی... باید بمونی امیر سام

امیرسام رو بیشتر به سینه فشردم و تن داغ کرده از تب شدیدش دلم رو ریش کرد و هر چقدر قوی باشی، هر چقدر که مرد باشی، هر چقدر که سفت و محکم باشی پای دل که بیاد وسط حکمت فقط زانو زدن جلوی حکم دله...

رسیدم به در و با نگاه گشتم دنبال آمبولانس

_ اونجاست قربان

با نگاه مسیر دست پوریا رو دنبال کردم و با دیدن ماشین سفید آمبولانس دویدم سمتش... دو مرد سفیدپوش با برانکارد دویدن سمتم و امیر سام رو ازم گرفتن و گذاشتن رو برانکارد و همون جا مشغول معاینه اش شدن... به زحمت آب دهنم رو قورت دادم و نفس نفس زنان و دل دل کنان منتظر شدم. چند دقیقه ی جهنمی که گذشت، سری یکی از مردها بالا اومد و سری که به تاسف تکون خورد حکم شکستن زانو هام رو صادر کرد

نفسم جایی میون سینه ام گیر کرده بود و نه بالا می اومد نه پایین می رفت و من فقط مات نگاه دوخته بودم به دهن دکتر تا زبون باز کنه و بگه امیرسام زنده است

_ متاسفانه وضعیتش اصلا مساعد نیست باید هرچه سریع تر منتقل بشه بیمارستان

نفسم با ضرب بیرون دادم

_ خ... خب پس معطل چی هستین؟ زود باشین

سری تکون دادن و امیرسام رو، رو برانکارد بلند کردن و بردن سمت آمبولانس

_ پوریا حواست به همه جا باشه، من میرم بیمارستان به سرهنگ خبر بده

پوریا هاج و واج نگاهم می کرد

_ اما قربان...

__ کجا سرگرد؟

با صدای محکم بنیامین چرخیدم سمتش

__ حال امیر اصلا خوب نیست دارم میرم بیمارستان

سری تکون داد

__ خیل خب می تونی بری

سری به معنی تشکر تکون دادم و دویدم سمت آمبولانس. لحظه آخر نگاهم به دیوید افتاد که رو برانکار می بردنش سمت اون یکی آمبولانس... حتی تو اون شرایط بد جسمیش لبش به پوزخند باز بود. سوار شدم و در پشت سرم بسته شد... داشتن به امیرسام سرم و اکسیژن وصل می کردن. نزدیک به امیرسام نشستم و دست داغش رو میون دستام گرفتم... دیدن انگشتای بدون ناخنش حال رو خراب کرد... بوسه زدم به پشت دستش و اونا که رفتن کنار خم شدم کنار گوشش و در حالی که دست به موهای خیس عرقش می کشیدم زمزمه کردم

__ ممنون که از زندگی ساقطم نکردی و موندی

به پیشونی کبود و ورم کرده اش بوسه زدم و کنار کشیدم ولی همچنان دستاش میون دستام بود

خسته از متر کردن راهرو نشستم رو صندلی های به هم چسبیده ی کنار CU او چشم بستم... حس می کردم هر آن ممکنه سرم از درد منفجر بشه... دستام رو تو هم قلاب کردم و کفش رو تکیه دادم به فرق سرم تا شاید از دردش کم بشه. نمی دونم چند دقیقه ی دیگه رو اون چند ساعت انتظار اومد اما باز شدن در باعث شد از جا بپریم. دویدم سمت خانوم دکتری که خستگی از سر و روش می بارید

__ چی شد دکتر؟

کلاه رو از سرش کشید و در حال در آوردن گان آبی رنگ راه افتاد و منم پشت سرش

__ خوشبختانه خونریزی داخلی نداره اما کتف راستش در رفته بود

یه قدم بلند برداشتم و دوشادوشش ادامه دادم به راه رفتن

پس زخمای کمر و شکستگی پیشونیش؟

دستاش رو فرو کرد تو روپوش سفیدش و برگشت سمتم

طول می کشه تا زخمای کمرش بهبود پیدا کنه... برای این که عفونت نکنه یه سری دارو نوشتم

و دادم دست پرستار می تونید ازش بگیرید... پیشونیش هم بخیه شد

منتظر نگاهم کرد تا برم و دست از سرش بردارم

تا کی باید تو CU باشه؟

بیست و چهار ساعت آینده بعد تثبیت وضعش منتقل میشه بخش، با اجازه

از کنارم گذشت و رفت سمت، لابد اتاقش. برگشتم سمت CU او خواستم داخل بشم اما پرستار

جلوم رو گرفت

کجا اقا؟ بفرمایید بیرون

کاغذی گرفت سمتم

این نسخه رو هم تهیه کنید

کاغذ رو گرفتم

نمیشه چند دقیقه بینمش؟

فعلا نه

پوف عصبی کشیدم و رفتم سمت داروخونه... در حال دادن نسخه دست متصدی بودم که گوشیم

زنگ خورد

بله؟

سلام سرگرد

سلام قربان

نفسی گرفت

حال برادرزاده ات چگونه؟

زمزمه کردم

_شکر

_ستوان می گفت حالش چندان مساعد نبوده

کیسه داروها رو برداشتم و رفتم برای حساب کردن

_آره حالش خوب نیست و فعلا تو CUاولی همین که زنده است دنیا دنیا می ارزه

_خب خدا رو شکر، ان شاءالله حالش زودتر خوب بشه

کارت رو گرفتم خانوم سفید پوش پشت کانتر .مبلغ رو وارد کرد و ازم رمز خواست .کارت خوان رو

برگردوندم سمت خودم و رمز کارت رو وارد کردم

_خیلی ممنون...قربان دیوید چی شد؟

_گلوله به شکمش خورده ...تازه عملش تموم شده منتقلش کردن به بخش ...حالش چندان بد

نیست

کارت رو به همراه کیسه داروها گرفتم و بیرون اومدم

_اتاق چنده؟

_اتاق... صبر کن یه لحظه

صدای خشی خشی اومد و بعد صدای بنیامین

_۱۰۵

_شما تو اتاقشین؟

_آره داشتم با دکترش صحبت می کردم

نزدیک CU اشدم

_خیل خب ...کاری ندارین قربان؟

_نه خداحافظ

_ خداحافظ

کیسه رو دادم به پرستار و دوباره خواستم داخل بشم اما گفت فعلا نمیشه

با وسواس دوباره دست گذاشتم رو پیشونیش. تبش به کل قطع شده بود. نشستم کنارش و اون لبخند بی جونی تحویلم داد

_ خوبی امیر؟

دست راستش رو که تو آتل گرفت تو دست چپش و سعی کرد خودش رو بالا بکشه

_ بهترم

دوباره بلند شدم و دستم رو گذاشتم رو شونه اش

_ دراز بکش... کجا داری بلند میشی؟

کلافه نگاهم کرد

_ وای کیان دیونه ام کردی... خوبم بابا... زخم بستر گرفتم بس که دراز کشیدم

لبخندی به تخصیص زدم و کمک کردم بشینه و بالش رو تکیه دادم به پشتش. نگاهی به سرمش انداختم هنوز مونده بود تا تموم بشه

_ کیان؟

دوباره برگشتم سرجام نشستم

_ بله؟

زبون رو لباش کشید

_ از مامان اینا خبر داری؟

سری تکون دادم

_ آره هر روز زنگ می زنی... تو این دوسه روزم همش سراغ تو رو ازم می گیرن... مینا هم که نگم بهتره داشت از نگرانی پس می افتاد

با اخم نگاهم کرد

_قضیه رو بهشون گفتم؟

_مگه دیونه ام؟ گفتم مریضی و حالت مساعد نیست

دستام رو گذاشتم رو دسته های صندلی و به جلو خم شدم

_خیلی بهت سخت گذشت نه؟

چشماشو بست و سر تکون داد

_می دونی اونجا که بودم یاد چی می افتادم؟

سری به معنی چی تکون دادم

_یادته ده سالم بود تو راه برگشت از مدرسه دزدیدنم، دو تا معتاد که می خواستن بابا رو وادار کنن

تا از پسرقاتلشون دفاع کنه و پدر بزرگ به نفع اون حکم کنه

ثانیه به ثانیه اون لحظه های عذاب آور یادم بود...وقتی که مینا با هول و ولا تماس گرفت و پرسید

امیرسام اونجاست و نبود...امیرسام خونه ما نبود و غروب شده بود...غروب شده بود و امیرسام از

این عادت های بد دیر او مدن نداشت...شب شد و جا نبود که نگشته باشیم...شب که تلفن زنگ

زد و تهدید کرد تازه فهمیدیم چه بلایی سرمون اومده...دوروز تمام، شبانه روز دنبال این پرونده

بودیم و شب دوم مخفی گاه اون زن و شوهر رو پیدا کردیم و تونستیم دستگیرشون کنیم اما

امیرسام رو مچاله شده گوشه خونه ی کوچیک که دیواراش پر بود از دوده و زمینش پر آت و

آشغال برای مواد کشیدن و امیرسام تمام مدت اونجا بوده...اون قدر شوکه شده و ترسیده بود که

تا مدتها حرف نمی زد و با کمک روان شناس دوباره به زندگی برگشت. با صدای خنده ی بی جون

امیرسام از اون گذشته نحس پرت شدم به زمان حال

_فکر کنم تو ده های مختلف زندگی باید یه بلایی سرم بیاد

گنگ نگاهش کردم

_اون از ده سالگی، این از بیست سالگی، خدا سی سالگی رو به خیر بگذرونه

لبخندی به حرفش زدم و نگاهی به ساعت انداختم. امشب دیوید مرخص میشد و منتقل میشد به بازداشتگاه برای تکمیل پرونده و بازجویی

_درد که نداری؟

به پرستار جوون نگاه کردم و سعی کردم نگاه خاصش رو به امیرسام نادیده بگیرم
_نه خوبم

سوزن سرم رو از دستش بیرون کشید و پنبه رو گذاشت رو جای سوزن و چسب زد
_فعلا بنا به دستور خانوم دکتر نیازی به سرم ندارین

_کی مرخص میشم؟

سرم خالی رو انداخت تو سطل آشغال کنار تخت
_من اطلاعی ندارم ولی فکر کنم فردا مرخص بشین
_ممنون

لبخندی زد و خواهش می کنمی گفت واز اتاق بیرون رفت

_بدجور نگاهت می کرد

گیج نگاهم کرد

_کی؟

لبخندش رو باری زدم

_پرستار رو میگم

چشماشو با حرص ریز کرد

_فکر کنم دل از کف رفته

محکم صدام زد

_کیان

خندیدم و از خنده من اونم از موضعش پایین اومد و همراه خنده هام شد

_گفتم که خوبم ماما جان

کلافه چشماشو تو کاسه چرخوند

_ای بابا...خیل خب...باشه...چشم مراقبم

خنده رو که رو لبام دید گوشه رو بین گوش و شونه اش نگه داشت و بالش رو پرت کرد
سمتم. شدت خنده ام بیشتر شد و بالش رو تو هوا گرفتم

_مینا خانوم گوشه سوخت...کاری نداری؟

یه نگاه به من کرد و دوباره لم داد رو تخت

_بزرگیت رو می رسونم خدا حافظ

گوشه رو پرت کرد رو تخت

_وای گوشم سوخت

دوباره خندیدم

_تو چته؟هی می خندی

دستام رو تو سینه چلیپا کردم

_قیافه ات خنده دار شده اساسی

یه نگاه به سرم دستش کرد که تازه نصف شده بود

_اگه توهم با چهار نفر دل نگران پشت سرم صحبت می کردی وضعت بهتر از من نبود

نشستم رو تخت کنارش

_خیلی حال می کنی یکی یدونه ای نه؟

لبشو کج کرد و سرشو تکون داد

هان؟

آروم کوبیدم رو پاش

کوفت و هان... تک پسر و تک نوه و، کلا حال می کنی واسه خودت دیگه

تک خنده ای کرد

برو تو هم

تقه ای به در خورد و در باز شد

سلام

هر جفتمون جواب سلام خانوم دکتر رو دادیم و من از تخت پایین اومدم و اون مشغول معاینه امیرسام شد

فکر کنم مسکن حسابی حالت رو خوب کرده چون یه ساعت قبل آه و ناله ات حسابی هوا بود

راست می گفت دیشب تو خواب ناله های ریزی می کرد و صبح که بیدار شد دردش هم بیشتر شد و حالش بدتر

خوبه

اینو گفت و گوشی رو از قلب امیرسام برداشت و مشغول یادداشت چیزهایی تو رزومه تو دستش شد

من مرخصم دیگه

دکتر در حال رفتن سمت در جواب سوال امیرسام رو داد

امشب رو که باید اینجا باشی، فردا ان شا الله

به وضوح درهم شدن اخم امیرسام رو دیدم. در رو باز کرد اما قبل بیرون رفتن برگشت سمت امیرسام و انگشت سبابه اش رو تو هوا تکون داد

غذاهاتون رو هم کامل بخورین لطفا

در که بسته شد امیر مثل بچه ها غرزد

_ بد مزه ان

سری تکون دادم

_ بچه نشو

با چشمای ریز شده نگاهم کرد

_ من باید برم اداره، ببخشید مجبورم تنهات بزارم

چونه بالا انداخت

_ عیب نداره برو، همچنین تنها نمی مونم میلاد قراره بیاد

متعجب نگاهش کردم و تو ذهنم گشتم دنبال فردی با اسم میلاد

_ رفیقم رو میگم

تازه یادم افتاد رفیق دانشگاهش که یه بار تو خونه کوروش دیده بودمش

_ آهان فهمیدم... خیل دیگه من برم

_ باشه برو

به قیافه نحسش از پشت شیشه نگاه کردم. خیلی خونسرد پا روی پا انداخته بود و سوت می زد. ما رو دست انداخته بود. بنیامین خواست بره سمت در که صداش کردم

_ جناب سرهنگ

برگشت سمتم

_ بله؟

چند قدم رفتم جلو و نزدیکش ایستادم

_ اگه اجازه بدین من ازش بازجویی کنم

مردد نگاهم کرد

_به نظرم من بازجویی کنم بهتره

_قربان لطفا این اجازه به من بدین

دستی به ته ریشش کشید

_خیل خب اما شرط داره

لبخند کوچیکی رو لبم شکل گرفت

_می شنوم قربان؟

جدی بود صداش

_مثل دفعه ی قبل نشه بازجوییت

سر تکون دادم

_مطمئن باشین قربان

از جلوی در کنار رفت و راه رو برام باز کرد

با دیدنم دست از سوت زدن برداشت و با نگاه قدمهام رو دنبال کرد. دستام مشت شده بود و

نفسای تند شده ام از بین دندونای چفت شده ام خارج میشد

_اوه ببین کی اینجاست سرگرد عزیز

لبخند مسخره ای زد

_شخصا اومدی بازجویی کنی از من و کاپ قهرمانی بگیری و کوپه و ستاره و درجه و رژه نظامی و

تشویق هم که بحثش جداست

بی توجه به حرفاش نشستم رو صندلی و سعی کردم خونسرد باشم چون به سرهنگ قول داده

بودم. نگاهش کردم، عمیق. این همه خونسردی از کجا نشات می گرفت؟ یه قاتل که کلی مدرک

داریم ازش و حکمش بی برو برگرد اعدامه برای چی باید انقدر خونسرد باشه؟

_خب از اسمت شروع می کنیم

به مسخره دست زیر چونه زد

_اسمو هم من می دونم هم تو، برو سراغ چیزی که نمی دونی

ابروی راستم بالا رفت

_فکر بدیم نیست، از علت قتلها بگو، از اولین تا سومین قتل، با جزئیات؟

همون طور که دستش زیر چونه اش بود سرش رو کج کرد و نگاه کرد

_نشیدی؟

لبش رو جمع کرد

_قیافه ات شکل برنده هاست

ابروهام به هم نزدیک شد از تعجب

_چی؟

میگم قیافه ی برنده ها رو به خودت گرفتی

خم شد جلو و به حالت نمایشی این ور و اون ور نگاه کرد و با یه صدای ریز زمزمه کرد

_تو باختی، بدجووریم باختی

پوزخندی به حرف مسخره اش زدم و خودکار آبی رو لای انگشتم گرفتم

_اگه مسخره بازی هات تموم شد، شروع کن، داوود فرود رو کجا، کی و چه جووری به قتل

رسوندی؟ علت قتل؟

باز فقط نگاهم می کرد

_دیالا حرف بزن؟

چشماشو بست و باز کرد

_تو کیش و مات شدی مثل مثل برنده ها رفتار نکن

این چی می گفت؟ خنده ام گرفته بود

_خوبی تو؟

نمایشی سرش رو خم کرد

_مچکرم قربان

دیگه داشت کفرم بالا می اومد

_بهبتره این مسخره بازی ها رو تمومش کنی و جواب سوالای منو بدی. چون نه من وقت اضافی

دارم، نه حوصله ی سر و کله زدن با تو رو حالت شد ؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و دوباره شروع کردم

_علت قتل داوود فرود ؟

شونه بالا انداخت

_نچ

نچ بلندی گفتم و عصبی سری تکون دادم

_بین من کلی مدرک دارم مبین بر قاتل بودن تو پس با این بچه بازی ها به جایی نمی رسی

دوباره خم شد سمتم

_من نمی دونم علت قتل چیه

دوباره نزدیک تر شد

_چون من قاتل نیستم

عصبی پام رو کوبیدم به میز کارم و بی توجه به دردی که تو انگشتم پیچید انگشت اشاره ام رو

بین دندونام گرفتم

_وای خدا دارم دیونه میشم

حسی که بعد فهمیدن این که دیوید قاتل نیست بهم دست داده غیر قابل وصفه. این که تمام

مدت راه رو اشتباه بری دیوانه کننده است. در که زده شد با صدایی که از خشم دورگه شده بود

بفرماییدی زمزمه کردم

_ چته تو؟

برگشتم سمت بنیامین

_ هیچی قربان

صندلی رو عقب کشید و نشست

_ مگه باور اوله به بن بست می خوریم؟ مگه باور اوله مشکل تو روند پرونده پیش اومده؟ یا چه می دونم بار اوله که قاتل رو اشتباهی دستگیر می کنیم. تمام مدارک و شواهد علیه دیوید و هر کس دیگه هم بود یک درصد هم شک نمی کرد قاتل کس دیگه ای باشه

کلافه دستی به گوشه ی چشمم کشیدم

_ حالا چی شد قربان؟

چونه بالا انداخت

_ فعلا میشه گفت هیچی

عصبی با ناخن انگشت سبابه رو میز ضرب گرفتم

_ دیوید که نم پس نداد، بعد تو منم ازش بازجویی کردم ولی هیچی تنها چیزی فهمیدم علت ربودن امیرسام بود

انگشتم رو جمع کردم و یه کم خودم رو جلو تر کشیدم

_ چرا؟

هوفی کرد

_ هیچی یه جور نقشه که میشه گفت تقریبا حساب شده عمل کردن... ما دنبال قاتل بودیم تا این که تو اونو تو یه کارخونه دیدی و بعدشم تعقیبش کردی.... خب شک تو به اون و اون برای تبدیل این شک به یقین امیرسام رو دزدیده

پوزخند زدم

_ احمقانه است

_ تااین جاش آره ولی خب دوتا دلیل دیگه هم داشتن

انشگت کوچیکش رو مقابلم گرفت

_یک منحرف کردن روند پرونده، با وجود در خطر بودن امیرسام دیگه هیچی به پرونده توجهی نداشت

پیش دستی کردم

_و دومی؟

_این که یه گروگان داشتن که تو مواقع خطر ازش به عنوان برگه برنده استفاده کنن

زبون روی لب کشیدم و اخمام بیشتر تو هم رفت

_خب با دومی یه جور میشه کنار اومد ولی اولی ...چرا باید فکر ما رو از پرونده منحرف کنن؟

دستی به پشت گوشش کشید

_نمی دونم

_بقیه چیزی نگفتن؟

_چیز خاصی که نه فقط گفتن...

صدای زنگ گوشیم باعث سکوتش شد

-بخشید الان قطعش می کنم

اما با دیدن شماره امیرسام نتونستم این کارو انجام بدم .دوباره بخشیدی زمزمه کردم

_الو امیر؟

_سلام کیان کجایی؟

_اداره ام مشکلی پیش اومده؟

_نه فقط خواستم بگم دوباره دارن می برنم عکسبرداری ...زنگ زدم بگم اگه اومدی و دیدی تو

اتاق نیستم نگران نشی

_ خیل خب ... منم کارم تموم بشه زود خودم رو می رسونم

_ باشه خداحافظ

_ خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و و گذاشتم توی جیبم. بنیامین خواست چیزی بگه اما چیزی که تو ذهنم جرقه زد باعث دلنگرونی ام شد. ناخود آگاه فکرم رو بلند به زبون آوردم

_ قرار نبود دوباره از امیرسام عکسبرداری بشه؟

سریع به شماره امیر رو گرفتم اما خاموش بود

_ خب شاید نیاز بوده

گوشی رو از گوشم فاصله دادم

_ دکترش گفت حالش خوبه و فردا مرخص میشه

شونه بالا انداخت

_ چی بگم والا

شماره بیمارستان رو گرفتم

_ بیمارستان... بفرمایید

کمی فکر کردم

_ می خواستم با دکتر روحی حرف بزنم

_ امکانش نیست

نفسم رو به شدت فوت کرد

_ ببینید خانوم من سرگرد میلانی هستم، یه کار خیلی ضروری با خانوم دکتر دارم، لطفا هر چه

سریع تر پیجش کنید

_ باشه چشم، چند لحظه صبر کنید

شروع کردم کوبوندن مشت به پشت لبم

_بفرمایید

_خانوم دکتر شما گفتین امیرسام رو بیرن برای عکسبرداری؟

_کی؟

پوفی کردم

_امیرسام میلانی

چند لحظه ای سکوت بود

_آهان...نخیر من چرا باید یه همچین چیزی بگم

تن شل شد رو مبل...این همه استرس و اضطراب واسه چند روز زیاد بود

_پس...پس کی رفته گفته باید بره برای عکسبرداری؟

_نمی دونم من

به زحمت سر پا ایستادم و دویدم سمت در

_سریع بیرن سمت اتاقش و نزارین کسی امیرسام رو از اتاقش خارج کنه

_مشکلی پیش اومده؟

استارت زدم اما قبل حرکت بنیامین نشست کنارم

_لطفا کاری که گفتم بکنین

_خیل خب، باشه

گوشی رو پرت کردم رو داشبورد و به سرعت روندم سمت بیمارستان

وارد بیمارستان شدم و بی توجه به آسانسور از پله ها بالا رفتم. صدای جیغ و داد حسابی ترسونده بودم... آگه دوباره برای امیرسام اتفاقی بیوفته... حتی فکر کردن بهش هم دیوان کننده بود. پله ی آخر رو که رد ک کردم با دیدن صحنه ی روبروم و شنیدن صدای بلند یه مرد میخکوب شدم

_هرکی بیاد جلو می زنمش

چشمام گشاد شد و دست به دیوار گرفتم تا به خودم مسلط بشم

مامورهای حراست در حال پیشروی بودن و اون مرد که گلوی امیرسام رو به اسارت گرفته بود به اطراف می چرخید و اسلحه اش رو، روی شقیقه ی امیرسام می فشرد. دستم رفت پشت کمرم و آروم اسلحه رو بیرون کشیدم. هنوز متوجه من نشده بودن. بسم الله ای زمزمه کردم و خواستم بی سر و صدا برم جلو که دختری که روپوش سفید پرستارا تنش بود و صورتش رو با ماسک پوشنده بود، برگشت سمتم و با دیدن اسلحه دستم فریاد زد

_جناب سرگرد آگه نمی خوای برادرزاده عزیزت بمیره بنداز اون اسلحه لعنتی رو

مهم نبود منو از کجا می شناسه، مهم رنگ پریده و صورت درهم امیرسام از درد بود، دردی که از فشاری که کتفش می اومد، ناشی میشد.

_نشیدی؟

دستام رو بردم بالا

_خیل خب آروم

اسلحه ام آوردم پایین و گذاشتم رو سرامیکا

_هولش بده اینور

با پا هولش دادم سمت اون دختره و مرده. دختره خم شد و اسلحه رو برداشت

_خوبه جناب سرگرد

یه نگاه به امیرسام کردم و دوباره نگاه دادم به دختره که مثل دیوید لهجه داشت

_برای چی این کارا رو می کنی؟

خندید

_دقیقا منظورت کدوم کاراست؟

پوز خندی زدم

_خودت بهتر می دونی منظورم چیه

امیر سام رو نشون دادم

_اون بچه ربطی به این قضایا نداره،اون مریضه و حالش خوش نیست

با فاصله ی یه قدمی از مرد ایستاده بود و اون درحالی که امیرسام رو محکم گرفته بود به اطراف می چرخید و حواسش به همه جا بود

_آخی دلم سوخت براش

_چی می خوای؟

دست آزادش رو چند بار تو هوا تکون داد

_آفرین این شد یه چیزی...چی می خوام؟

نگاهی به ساعت انداخت

_یه ساعت دیگه دیوید اینجا بود که بود،نبود برای همیشه باید با برادر زاده ات خداحافظی کنی

عصبی قدمی به جلو برداشتم

_چی داری میگی تو؟

اسلحه رو سمتم نشونه رفت

_برو عقب

برگشتم سرجام

_همین که شنیدی،من یه سری کارا داشتم تو این کشور و همین امروز تموم شد

پیروز مندانه خندید

_حالا هم می خوام با نامزدم برگردم به کشورم اوکی؟مفهوم بود جناب سرگرد؟

چند لحظه گیج نگاهش کردم... چرا همه چیز انقدر به هم پیچیده بود؟ چرا کابوس این پرونده هزار تو ناتمام بود؟ چرا؟

زیر لب طوری که انگار فقط قراره خودم بشنوم زمزمه کردم

_ نامزدت؟

اما دخترها نگار شنید

_ آره نامزدم... دیوید... کسی که پا به پای من برای این خونخواهی اومد

به مرد کنارش نگاه کردم

_ و این مرد؟

صدای پوزخندش تو گوشم نشست

_ عملاً هیچکاره، یه حقوق بگیر که تو کارا کمکم می کرد همین

اینو گفت و شونه ی راستش رو بالا انداخت. حالا که فرصت بود شاید میشد گره از این معما باز کرد

_ و دلیل این خونخواهی؟

خندید بلند و طولانی

_ زرنگی سرگرد، خیلی زرنگ... می خوام زیر زبون منو بکشی اما ایراد نداره حالا که قراره به رفتنه

منه، با وجود یه امیرسام خان ایرادی نداره اگه یه چیزایی رو بدونی

با اسلحه به کتف امیرسام که حال تقلا برای آزاد کردن خودش بود، کوبید و باعث کبودی صورت و

درهم رفتن چهره اش شد. خواستم قدمی به جلو بردارم اما با فشردن اسلحه به گلوی

امیرسام، مانعم شد.

_ و ایستا سرجات

دستام رو بردم بالا

_ باشه

اسلحه رو برداشت و تو هوا تکون داد

_ فقط یه چیز رو بدون همه ی اونایی که مردن حقشون بود مرگ... از خانواده هرکدوم پیرسی راجع به بیست و چهار سال پیش بهت میگن چرا مرگ حقشون بود

چهره اش در هم شد

_ خصوصاً زن به اصطلاح پدربزرگم، داوود فرود

ابروهام بالا جهید... پدربزرگ؟ با دیدن نگاه متعجب من دوباره خندید اما زود به خودش مسلط شد

_ خب قصه شنیدن بسه زنگ بزن بگو گوشه رو بدن به دیوید

سرم رو تکون دادم و زنگ زدم به بنیامین

_ الو قربان

_ الو کیان؟ حالت خوبه؟

_ بله قربان، اینا می خوان با دیوید حرف بزنن

_ خیالت راحت کیان بچه ها مستقر شدن

ناخواسته خواست لبخندی رو لبم شکل بگیره که سریع محوش کردم... نباید شک می کردن وگرنه هر چی رشته بودم پنبه می شد... وقتی تو ماشین بنیامینم خواست همراهم بیاد پیشنهاد دادم تو ماشین بمونه و در صورتی که پنج دقیقه گذشت و تماس نگرفتم با بچه های عملیات و گروه نوپو هماهنگ کنه

_ بله قربان... گفتین چقدر طول می کشه

_ خیلی نمی کشه سرگرد

تک خنده ای کرد

_ هر دو تا تو تیررس تک تیراندازها هستن فقط به امیرسام بگو حرکت نکنه ممکنه خدایی نکرده

تیر خطا بره

_ مطمئنن قربان؟

شاید راه حل دیگه ای بود که میشد بدون مُردن اونا بازی تموم بشه

_راه حل دیگه ای نداریم سرگرد

_باشه قربان منتظریم

_سی ثانیه بعد قطع کردن دستور تیر میدم مراقب باش

_فعلا

گوشی رو گذاشتم تو جیبم

_چی گفت؟

به دختره نگاه کردم

_گفتن هماهنگ می کنن

_چقدر طول می کشه؟

ناخواسته گوشه ی لبم بالا رفت

_خیلی طول نمی کشه

_خوبه، این فقط خواسته کوچیکم بود فقط برای اطمینان از سلامتی... بعدش باید سر چهل و پنج

دقیقه اینجا باشه

سری تکون دادم... کم بوده بود

_امیرسام، تکون نخور خب؟ تموم میشه

با حرص چشماشو بست

_چرا این بازی لعنتی تموم نمیشه؟

با اطمینان چشمام رو بستم و وقتی باز کردم صدای شکستن شیشه ها، توسط گلوله ها اومد و قبل

این که به خودشون بیان گلوله بازوی دختره و شونه ی مرده رو درید و اسلحه از دست جفتشون

افتاد.... امیرسام خودش رو از دست شل شده ی مرد بیرون کشید و من با یه جهش خودم رو

بهشون رسوندم. اسلحه رو از مقابل دستای دراز شده اشون برای به دست آوردن دوباره اسلحه

برداشتتم و میون صدای جیغ و فریاد پرستارا و دکترها و مریضا از پنجره ها و پله ها مامورا بالا اومدن و قبل این که اونا به خودشون بیان، با اسلحه مقابلشون ایستادن و مشغول دستبند زدنشون شدن. نفس راحتی کشیدم و به امیرسام که بی حال روی صندلی های بهم چسبیده بیمارستان نشسته بود لبخند زدم

کنارش نشستم

_ خوبی؟

لبخندی نثارم کرد

_ اگه بلای دیگه ای سرم نازل نشه، خوبم

سرم رو، روی شونه چشم مایل کردم

_ نه دیگه تموم شد، خیالت راحت

نفس آسوده ای کشید

کاغذ رو ضمیمه پرونده کردم و دوباره از اول خوندمش ولی هنوز چیز خاصی دستم رو نگرفت که هیچ یه قتل دیگه هم موند رو دستم. مقتول این بار برخلاف دفعات قبل یه زن بود و به طرز فجیعی شکنجه و در آخر بر اثر خفگی در آب کشته شده بود. یه زن چهل و سه ساله که از اعضای دولت بوده و همسر یکی از وزرای کشور.

چشمام رو، رو هم گذاشتم و به جسدی که امروز بعد عملیات دستگیری پیدا شده بود فکر کردم. زمان قتل دیشب بوده و میشه گفت زمانی که ما درگیر پیدا کردن امیرسام بودیم اونا درگیر کشیدن نقشه برای کشتن آدمی بودن که به دلیل موقعیت شغلیش به شدت محافظت میشده. صدای در باعث شد از فکر پیام بیرون

_ بفرمایید

استوار درو باز کرد و احترام گذاشت

_ آزاد چی شد؟ آوردیش؟

از جلوی در کنار رفت

_بله قربان این جا هستن بگم بیان داخل؟

نیم خیز شدم

_آره بگو تشریف بیارن

خانوم فرود عصا زنان وارد شد

_سلامتم جناب سروان

لبخندی زدم و با دست اشاره کردم بشینه

_سرگرد هستم

سروش رو تکون داد در حال نشستن لبخندی زد

_بیخشید من زیا با درجه های پلیس آشنا نیستم

_ایرادی نداره، عذر می خوام مصدع اوقات شریف شدیم

به احترام سری تکون داد

_خواهش می کنم

عصاش رو به میز تکیه داد

_قاتل همسر رو پیدا کردین

لبم رو با زبون خیس کردم

_بله

چشماس برق زد

_خدا رو شکر، کی هست؟ چرا شوهرم رو کشته؟ اصلا کجاست می خوام بینمش و ...

کف دستم رو نشونش دادم

_ آروم باشین خانوم فرود، اولاً ایشون ممنوع الملاقات هستن، امکان دیدنشون وجود نداره، شما فقط زمان محاکمه می تونین بینینش

مغموم کمرش رو به صندلی تکیه داد

_ ما از شما درخواست کردیم بیاین اینجا تا علت قتل رو به ما بگین، چون قاتل گفته اصل ماجرا رو شما باید بگین و خودش هیچ اعترافی نکرده، البته فعلاً تو بیمارستانه ولی خب ...

پرید میون حرفم

_ صبر کنین بینم یه از خدا بی خبر همسرم رو کشته و من باید بگم چرا؟

حرفش رو با تکون دادن سر تایید کردم

_ درسته

گیج نگاهم کرد

_ من متوجه نمیشم

_ ببینید اسم قاتل سارا اندرسون، یه دختر بیست و سه ساله که دورگه ایرانی آمریکاییه و ادعا می کنه مرحوم داوود فرود پدر بزرگشه

لحظه به لحظه چشمای خانوم فرود گرد تر میشد

_ سارا؟

دستی به گلویش کشید و قطره اشکی از چشمش فرو چکید

_ می شناسیدشون؟

رنگ پرسیده اش باعث شد تلفن رو بردارم و از استوار درخواست آب کنم

_ آروم باشید لطفا

استوار با لیوانی آب وارد شد و خانوم فرود فقط جرعه ای از اون رو خورد و بعد لیوان رو گذاشت روی میز

_ حالتون خوبه؟

سری تکون داد

__راست گفته، سارا نوه ماست، نوه ای که حتی یک بار هم ندیدمش

از پشت میز خودم بلند شدم و مقابلش روی صندلی نشستم

__خب؟

لبخند تلخی زد

__بیست و چهار سال پیش، یه اتفاق شوم افتاد و زندگی ما رو داغون کرد

چشمش رو با درد بست

__هنوز داغ بچم تازه است برام

__میشه کامل توضیح بدین

زبون روی لب کشید

__آره، همه چیز از یه خواستگاری شروع شد، اون موقع دخترم بهار نوزده سالش بود، خوش برو رو بود و دوست داشتنی، خدا بعد سه تا پسر یه دختر بهم داده بود و همین باعث میشد خیلی لی لی به لالاش بزاریم و کلی مهربونی خرجش کنیم و خلاصه هر چی خواست به ترفتن العینی برایش محیا کنیم البته داوود با همه ی مهربونی هاش، سخت گیری های خاص خودش رو داشت، آدم معتقدی بود و اعتقاد داشت بچه هاش هم باید جوری بار بیان که از نظر داوود درست بود، نمیذاشت بهار تنها بره جایی و بیاد، برادرش باید همیشه همراه و مراقبش می بودن و خیلی کارای دیگه که بهار رو عصبی می کرد و داوود در جواب چراهای بهار فقط یه کلمه می گفت

__چون دختری

گذشت و یه خواستگار برای بهار اومد و این شد شروع بدبختی های ما

__چطور؟

در حالی که به یه نقطه از میز خیره بود ادامه داد

_ از داوود اصرار، از بهار انکار... می دونین داوود می گفت پسره خوبی و بهار می گفت به دلش نمی شینه. پسره تازه به استخدام آموزش و پرورش دراومده بود، پسر سر به زیری و خانواده داری بود اما بهار می گفت نه... هرچی پدرش گفت، هرچی من گفتم، هرچی برادرش گفتن، گفت الا و بلا نه. آهی جگر سوز کشید

_ داوودم افتاد رو دنده ی لچ و گفت: یا با همین حسین ...

حرفشو نصفه گذاشت

_ اسمش حسین بود

سری تکون دادم و حسین دومین مقتول این پرونده کذایی بود

_ داشتم می گفتم... داوود گفت: یا با همین حسین از اواج می کنی یا هیچ کس. بر خلاف میل بهار و گریه و زاری و اعتصاب و دادو بیدادش، قرار مدار بله برون رو گذاشت. همه تدارک می دیدن و بهار آروم شده بود و این باعث تعجب همه بود و داوود می گفت: انگاری فهمیده که ناز و اداش دیگه خریدار نداره، سر به راه شده.

دستی به سر زانوش کشید

_ ای کاش اینطور بود... می دیدم که تلفن زدنا و قراراش با دوستش زهره زیاد شده اما می گذاشتم پای این که داره با دوستش درد و دل می کنه. گذشت تا این که شب بله برون رسید. تا ظهر بهار خونه بود، عصری گفت میره یه سر به زهره بزنه تا شب برمی گرده. گفتم نره، گفتم پدرش بفهمه عصبی میشه اما قبول نکرد گفت یه کار واجب داره میره و زود برمی گرده.

قطره اشکی رو که روی گونه ی چروکش چکیده بود با انگشت گرفت

_ عصر شد شب و بهار نیومد، مهمونا اومدن و بهار نیومد، زنگ زدم به زهره اما گفت اصلا خونه ی اونا نرفته، هر جا که فکرش رو بکنید زنگ زدم، نبود که نبود، خونه داوود رو می خورد. برادرش دنبالش هر جا که بگی گشتن، مهمونا که با دلخوری و اخم و تخم رفتن، خونه شد قیامت، داوود طوفانی راه انداخت که بیا و ببین. برام داد و قال داوود مهم نبود برام دختر جوونم مهم بود، دختری که یه شب رو بیرون خونه نگذرونده بود و حالا نصفه شب بود و نمی دونستیم کجاست... تا صبح چه بر ما گذشت فقط خدا داند. کلانتری و بیمارستانی نمودند که نگشته باشیم اما از بهار خبری نبود که نبود.

ساکت شد و نگاه دوخت به انگشتای لرزونی که تو هم قفل شده بود. چند لحظه ای به همون حالت موند

_ خانم فرود؟

گنگ نگاهم کرد

_ بله؟

_ داشتین می گفتین

سری تکون داد

_ هان؟ بله... کجا بودم پسرم؟

لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم

_ اونجایی که دخترتون شب خونه نیومد

پر درد تایید کرد

_ آره، بهار شب خونه نیومد و اون زمان خونه نیومدن دختر یعنی فاجعه، داوود مثل اسفند رو آتیش

بود و زمین و زمان رو به باد فحش و ناسزا گرفته بود و یا منو تهدید می کرد یا برای بهار خط و

نشون می کشید، خوراک منه مادر هم اشک و آه و دعا کردن بود

چشم از تصویر خودش تو شیشه ی میز گرفت و به من دوخت

_ کار دیگه ای نمی تونستم بکنم

به تایید حرفش سری تکون دادم

_ یه روز شد، دوروز، دوروز شد سه روز، سه روز شد یه هفته، دوهفته، یه ماه... می فهمی چی

میگم؟ می فهمی یعنی چی؟ یه ماه از دخترت خبر نداشته باشی، می فهمی یعنی چی؟ همه فامیل

خبردار شده بودن و این برای داوود و پسرانم بدتر از درد نبود دخترم بود، ننگ بود برایشون که دختر

و خواهرشون یه ماه بی خبر بزاره بره و خبری ازش نباشه. یه روز طبق معلول مشغول دعا و نذر

کردن برای پیدا شدن بهار بودم که تلفن زنگ خورد...

_ چقدر از اون ماجرا گذشته بود؟

— کدوم ماجرا؟

واضح تر منظورم رو توضیح دادم

— گم شدن دخترتون

— حدود دوماه

— خب می گفتین؟

— تلفن رو برداشتم و شنیدن صدای مامان گفتن بهار باعث شد زانو هام سست بشه و آوار بشم
رو زمین

آهی از بن جگر کشید و دوباره گفتنش رو از سر گرفت

— بنا گذاشتم به داد و قال اما اون با گریه حرفم رو برید و یه جمله گفت که دنیا رو خراب تر کرد رو
سرم

— فقط زنگ زدم بگم سالمم الانم ایران نیستم پس دنبالم نگردین خداحافظ مامان دوستتون دارم

اینا رو گفت و بدون توجه به الو گفتن های من قطع کرد. نمی دونستم چیکار باید بکنم. تنها کاری
که کردم زنگ زم به داوود و قضیه رو بهش گفتم و اونم فوری خودش رو رسوند خونه. سرتون رو
درد نیارم جناب سرگرد. هرکاری نکردن، هرجا رفتن نتونستن ردی ازش بگیرن. فقط گفتن پیش
شماره آمریکاست همین. دو سالی از اون قضیه گذشت و دیگه همه از پیدا کردن بهار ناامید شدن

— یعنی نتونستن پیدااش کنن؟

سرش رو به طرفین تکون داد

— نه، حتی تا آمریکا هم رفتن اما چون قاچاقی از مرز رد شده بود نتونستن آدرس و نشونی ازش گیر
بیارن

با دست اشاره کردم ادامه بده

— یه روز زهره اومد خونمون... پریشون احوال بود، دستپاچه بود. ازش پرسیدم چشه؟ فقط نگاهم
کرد. هول کیفش رو برداشت و خواست بلند که دست گذاشتم رو زانوش. دوباره سوالم رو تکرار
کردم. نشست و گریون شروع کرد به تعریف. گفت که تمام مدتی که داشتن تلفنی و حضوری

همدیگه رو می دین باهم کارای قاچاقی رفتن بهار رو جور می کردن. گفت اون از قضیه خبرداشته اما به خواست بهار چیزی نگفته. اولین سوالی که پرسیدم جای بهار بود و اونم گفت که می دونه، گفت نمی خواسته بگه اما شوهرش خیلی داره اذیتش می کنه و بهار اونجا درعذابه صورتش رو از اشک پاک کرد

_ نمی دونی چه دردی داره برای یه مادر که بفهمه دختر با یه اجنبی ازدواج کرده و معلوم نیست تو چه حالیه

هوفی کرد

_ خیلی کشش ندم، آدرس رو از زهره گرفتم و داوود و بچه ها با اولین پرواز رفتن آمریکا. بماند که چقدر سر قاچاقی رفتن بهار دچار دردسر شدن و مجبور شدن برای این که زندانی نشه قاچاقی برشگردونن

به تاسف سری تکون دادم و از ذهنم گذشت اشتباه پشت اشتباه

_ وقتی دیدمش باور نمیشد این همون دختر ناز پروده من باشه... شده بود یه پاره استخون... حالش اصلا خوب نبود، شده بود یه مرده متحرک، به زور غذا می خورد و کارش فقط گریه و زاری بود و گاهی می گفت: بچم، سارای من، دخترم

گاهی داد می زد سر پدرش: شما نداشتین دخترم رو بیارم، شما گذاشتین بمونه پیش پدر الکلیش، اون بچم رو اذیت می کنه و من خون گریه می کردم برای بهارم که از سر لج با پدرش این همه بلا سر خودش آورده... اون رفته بود که زندگی رویایی برای خودش بسازه اما گند زده بود به هست و نیستش.

دستاش رو گذاشت رو صورتش و هق هقش بلند شد. بلند شدم و لیوان آب رو مقابلش گرفتم

_ خانوم فرد آروم باشین لطفا

لیوان رو ازم گرفت

_ اگه حالتون خوب نیست...

فینی کرد و سرش رو به علامت منفی تکون داد

_ نه میگم...دوهفته از برگشتنش نگذشته بود که یه روز صبح جنازه اش رو از اتاقش بیرون آوردیم

ابروهام به هم پیوند خورد

_ علت مرگ

_ خودکشی، سم خورده بود

_ متاسفم

شقیقه اش رو فشرد

_ من می تونم برم..حالم مساعد نیست

رفتم سمت تلفن

_ میگم بچه ها برسوننتون

بلند شد و خواست بره سمت در اما مردد برگشت

_ یعنی نوه من پدربزرگش رو کشته؟

چشمام رو بستم و باز کردم به نشانه ی تایید

_ متاسفانه بله

با تلفن به بچه ها خبر دادم که خانوم فرود رو به منزلشون برسونن.خدر که پشت سر خانوم فرود

بسته شد،به این فکر کردم فرود مرد چون پدر بهاربود،بابایی خواستگارش و زهره دوستش،علت

مرگ اون قاچاچی چی بوده؟

انگشتم رو تو هم گره کردم و گذاشتم رو میز

_ خب پرسیدم

دست زخمیش رو که تو آتل بود تو دست گرفت و آخی گفت

_ به جوابم رسیدی؟

هومی گفتم

پس چرا آمدی سراغ من؟

لهجه اش آدم رو به خنده وا می داشت

جواب یه سوال رو هنوز نگرفتم

بی حوصله خمیازه ای کشید

کاشفی..همون قاچاقچی آدم رو برای چی کشتی؟

نگاهش پر شد از رنگ نفرت

من می خوام برگردم تو بازداشتگاه

چشم بستم و پوفی کردم از سر تقیش...دوسه روزی بود که همین طور رو اعصابم رژه می رفت

بین دختر جون اعصاب منم حدی داره...نه خودتو اذیت کن نه وقت منو بگیر...فکر کنم تا الان

فهمیده باشی که تا جواب سوالاتم رو نگیرم دست بردار نیستم

چیزی زیر لب به انگلیسی زمزمه کرد

می شنوم

عصبی و به چشمای زیر شده از حرص نگاهم کرد

مُرد چون حقش بود

چونه ام رو تکیه دادم به دستم

چرا؟

چند لحظه ای لبش رو جمع کرد و نگاهم کرد

حق آدم متجاوز مردنه

جفت ابرو هام بالا پرید

متجاوز؟

_اوهوم

_موقع رد کردن مادرم بهش تجاوز کرده بود

انگشت اشاره دست چپم رو میون دندونام گرفتم و رها کردم

_همه ی اونایی که مردن مرگ حقشون بود، اونا مادرم رو اذیت کردن، حسرت دیدنش، حسرت مادر

داشتن رو به دلم گذاشتن، از بچگی، از زمانی که دفتر خاطرات مادر رو می خوندم و حرفای پدرم

رو می شنیدم، با این عقده، با این کینه، با این نفرت بزرگ می شدم، من با حس کثیف انتقام بزرگ

شدم و قد کشیدم، اصلا قد می کشیدم تا به این روز و به این لحظه برسیم، الانم برام مرگ و

زندگی مهم نیست، چون پدرم رو الکل کشت، مادرم رو سم، بزار من رو هم طناب دار بکشه.

_دیوید؟ با اون کجا آشنا شدی؟ چطور شد؟

لبخندی گوشه لبش نشست

_دیوید... باهش کنار اسکله آشنا شدم... جایی که تنهاییهام رو اونجا پر می کردم... مثل من

بود، تنها و بی کس، یه جورایی جنس دردمون شکل هم بود

چشم بست و آهی کشید

_حالا می تونم برم؟

_سوالی دیگه ندارم فعلا

سری تکون دادم و از بازداشتگاه بیرون اومدم و دستور دادم برگردونش بازداشتگاه

_اووم چه بوی خوبی

کلید رو از تو قفل کشیدم بیرون

_بعید می دونم کار تو باشه بچه

کتبم رو در آوردم و آویزونش کردم

_سلام پسر خاله

متعجب برگشتم سمت صدا

_س...سلام سحر جان، تو اینجا چیکار می کنی؟

بغ کرد

_یعنی نباید می اومدم؟

بهش نزدیک تر شدم

_ نه نه، اصلا منظورم این نبود، خوشحال شدم اینجایی ولی راستش تعجب کردم

آهانی گفت و رفت سمت آشپزخونه

_مامان براتون باقالی پلو درست کرده، میگه این دو تا رو خواهرم سپرده دست من اما تو این مدت

حتی نیومدن یه سر بزنین

تکیه دادم به کانتر...داشت چایی می ریخت

_سرم اون قدر شلوغ بود این مدت، که اصلا وقت سر خاروندنم نداشتم

لیوان چایی رو با نبات گذاشت جلوم

_ممنون

نبات رو پس زدم و قندون رو کشیدم سمت خودم

_قند رو ترجیح میدم

رفت سمت اجاق گاز و در قابلمه رو برداشت

_هرطور مایلی

_امیر کو؟

برگشت سمتم

_هان؟ با مامان رفتن خرید

خندید

__ یعنی مامان بردش خرید

دستش رو نمایشی به علامت به زور کشیدن تکون داد. تک خنده ای کردم و لیوان رو به لبم
نزدیک کردم

__ دقیقا

خنده اش به لبخند تبدیل شده بود

__ امیرسام اعصاب خرید نداره... مینا خودش رو بکشه، بتونه بفرستتش بره از سر کوچه ماست و
تخم مرغ بگیره... اونم نهایتش

به لبخند نشسته کنج لبش نگاه کردم

__ بیچاره زنش

لبخندش پررنگ تر شد و دیدم که رفت تو فکر...

__ سحر کجایی؟

از فکر بیرون اومد و با گونه های سرخ شده برگشت سمت اجاق گاز. امان از دست این
دختر... فکر کنم داشت رویا می بافت برای خودش

__ با اجازت من برم لباس عوض کنم، پیام

بدون این که برگرده زمزمه کرد

__ راحت باش

لباسام رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و وارد پذیرایی شدم که صدای باز شدن در
اومد

__ وای خاله من دیگه بر نمی گردما، اونم تو این ترافیک

صدای کلافه خاله بلند شد

__ میگم نعنای یادم رفت برو بگیر، می خوام آش درست کنم

امیرسام و خاله وارد شدن و سحر جلو رفت برای گرفتن کیسه ی خریدها

_سلام

همه چرخیدن سمت من و امیرسام سویچ ماشین رو پرت کرد سمتم

_کیان پیر نعناع بگیر بیا

سویچ رو تو هوا قاپیدم و نشستم رو کاناپه و کنترل تلویزیون رو برداشتم و مشغول بالا پایین کردن کانالا شدم

_عمرا

خودش رو پرت کرد کنارم

_چی چی رو عمرا؟ پاشو بینم

صدای خاله از آشپزخونه بلند شد

_امیرجان بزرگتره باهاش درست حرف بزن

نیشخندی به قیافه کج و کوله ی امیرسام زدم. کویید رو بازوم

_جمع کن خودتو... پاشو دیگه خاله ی تو... کچلم کرده از صبح

خاله نشست روبرومون و مشغول باز کردن دکمه های مانتوش شد

_چیزی گفتی امیرجان؟

امیر لبخندی زورکی زد

_باشما نبودم خاله

_پاشو مادر برو نعناع بگیر بیا

مغموم دست برد سمت سویچ و غر زد

_خب خاله می خواستی از همون هایپر مارکت بگیری دیگه

خاله با چشمای گرد نگاهش کرد

_امیر نعناع ی تازه می خوام، تنبلی نکن

مثل آدمای عزا گرفته راه افتاد سمت در که سحر در حالی که داشت دکمه های مانتوش رو می بست سویچ رو از دست امیرسام قاپید

_من میرم مامان

امیرخواست مخالفتی کنه اما سحر امان نداد

_شما نمی تونی سبزی خوب بگیری، من میرم

امیرسام دستی به پشت گردنش کشید

_ممنون

سحر لبخندی زد و از دربیرون رفت. با خنده به امیرسام نگاه کردم، اونم وقتی دید خاله حواسش به تلویزیونه برو بابایی زمزمه کرد و رفت سمت اتاق

صدای قاشق، چنگال ها که خوابید. هرکس مشغول کاری شد. خاله رفت سراغ سبزی ها و سحر سراغ ظرفها، امیرسام وسایل سفره رو جمع و جور کرد و من به دستور خاله مشغول دم کردن چای شدم.

_کیان چیکار کردی؟

قوری رو گذاشتم روی سماور

_گذاشتم دم بکشه خاله

دسته ی نعنای تو دستش رو انداخت تو سبد کنار دستش

_اونو نمیگم خاله منظورم برگشتن خواهرم ایناست

نشستم کنار دستش

_هیچی

متعجب نگاهم کرد و دوباره مشغول پاک کردن سبزی شد

_خسته نباشی واقعا، دوسه روز دیگه اینا میان، مگه نمی خوای ولیمه بدی؟

گوشه ی ابروی راستم رو خاروندم

_چرا بابا،ولی هنوز فرصت نشده

سری تکون داد

_پس کی خاله؟

زبون روی لب کشیدم

_فردا میرم دنبالش

_خوبه

_چی شد؟

_فردا وقت دادگاهه

امیر سام دوتا تی شرت سبز و سفید مقابلم گرفت و با سر اشاره کرد کدومش؟

_خوبه

تی شرتا رو این ور و اون ور کردم و سبز رو پرت کردم رو تخت و سفید رو نشونش دادم.سری

تکون داد و تی شرتش رو در آورد برای پوشیدن تی شرت سفید

_کاری ندارین قربان؟

از دیدن کمرش که هنوزم جای شلاق ها روش خودنمایی می کرد دلم ریش شد

_نه خداحافظ

_خداحافظ قربان

دست امیر سام رو کشیدم و دقیق تر به پشتش نگاه کردم

_درد می کنه؟

چرخید سمتم

_ نه بابا خوب شده

خیره شدم تو چشماش

_ ببخشید به خاطر من...

دستش رو گذاشت رو لبام

_ ولش کن ،یه اتفاق تلخ بود که تموم شد و رفت ،مثل یه کابوس وحشتناک

سری به معنی تایید حرفش تکون دادم

_ اون پیراهن سرمه ای رو بپوش ،بهت میاد

سعی کردم فکرم از اون روزای تلخ منحرف کنم

_ کدومش؟

من رفتم جلوی آینه و امیرسام رفت جلوی کمد لباسام و پیراهن مورد نظرش رو بیرون کشید

_ اینو میگم

از آینه به پیراهن نگاهم کردم و برس رو برداشتم

_ آهان ،باشه بزارش رو تخت می پوشمش

تقه ای به در خورد و خاله وارد شد

_ کجایین پس؟ اومدن دیگه

برس رو گذاشتم سر جاش

_ اومدیم خاله جون

پر تشویش صدام زد

_ کیان؟

_ جان؟

زبونش به لب بالاش کشید

_ همه چی حله دیگه؟ همه کارا رو راست و ریس کردی؟

_ آره خاله، نگران نباش

لبخندی زد و بیرون رفت و ماهم بعد تعویض لباس دنبالش ... همه سوار ماشین شدن و راه افتادیم

_ کار به کجا کشید؟

از آینه نگاهی به پشت سر انداختم

_ هیچی پرونده مختومه اعلام شده و فردا وقت دادگاه اولشونه

سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی

_ روزای سختی بود اما تموم شد

نفس عمیقی کشیدم

_ آره، خداروشکر که خوب تموم شد

سرش رو همون طور که تکیه داده بود به پشتی صندلی چرخوند سمتم

_ وای باز شروع شد

متعجب نگاهی به اطراف کردم

_ چی؟

خندید و زد تو بازوم

_ گیر دادنای بابا رو میگم، کوروش خان عزیز...

سعی کرد صدای کوروش رو تقلید کنه

_ امیرسام اینجا نرو، امیرسام به کیان بگو عمو، امیرسام اینو بپوش، امیرسام این کارو بکن، امیرسام

این کارو نکن، امیرسام... امیرسام... امیرسام...

خواست دوباره بگه که درحالی که داشتم می خندیدم دستم رو گذاشتم رو دهنش

_ دهه، چه خوره امیرسام گرفتی؟

دستم رو از رو دهنش کنار زد

_حالا ببین من چی می کشم با این برادر گرامی جنابعالی

دستم رو کوبیدم رو رون پاش

_هوی داری راجع به برادر من حرف می زنی

دستش رو روی پاش کشید

_دست نیست که سنگ خارا است

خندیدم

_مرض

چپ چپ نگاهش کردم

_هان چیه؟ لابد می خوام بگی خجالت بکش من بزرگترتم، عموتم

انگشت اشاره ام رو تو هوا تاب دادم

_دقیقا

شیشه رو کشید پایین

_نرسیدیم؟

_چرا داریم می رسیم

گوشیم که زنگ خورد ماشین رو کشیدم کنار جاده و دکمه اتصال رو زدم

_بگو پوریا؟

_سلام قربان

_سلام چیزی شده؟

_بله قربان یه گزارش داریم از محله پونک، گویا مقتول یه مرده

_علت مرگ؟

_به احتمال زیاد پرت شدن از ارتفاع زیاد

_خودت که می دونی من تو مرخصیم

_ میدونم قربان اما...

دستی دور دهنم کشیدم

_برو به محل وقوع جرم... من فعلا نمی تونم پیام ولی بعد تموم شدن کارم خودم رو می رسونم
اداره

_چشم قربان... خدانگهدار

_یا علی

امیرسام دستش رو تکیه داد به پنجره باز شده

_یه پرونده جدید؟

دنده رو جا به جا کردم و پام رو گذاشتم رو پدال گاز

_آره یه پرونده جدید

ادامه ندارد...

پایان

۶/۵/۹۴

خب این رمانم تموم شد و من واقعا دلم برای شخصیت های رمانم خصوصا امیرسام و کیان تنگ
میشه

نمی دونم شما تا چه حد شخصیت ها رو دوست داشتین و من تا چه حد تونستم خوب شخصیت
پردازم کنم

نمی دونم پیشرفتی نسبت به رمان قبل داشتم یا نه؟

فقط می دونم با جون و دل نوشتم و با جون و دل تقدیم نگاه های مهربونتون می کنم

ممنون که همراهم بودین تا آخرین لحظه

امیدوارم نگاه های قشنگتون رو تو رمان های بعدی خصوصا رمانزستان به سر آیدداشته باشم

یا علی

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1417989.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید